

۳۵۲۵

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE3545

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خوردم از جام خضر آبی که میسوزد
یا در جو کرده ام آبی که میسوزد
از نیار چنگ ورنماز

و او عشقم داده تا بی که میسوزد مرا
تازه عاشق گشته ام چشم ز خون دل پر است
شب فغانم برده بود از یاد اضطراب صبحدم
قبله رخا را گونیده ابروی بت است

شد و میم که گشته ویرانه ما با و د
بانست قدسی کینه ما با و د



است
در میسوزد مرا
بانی بجای رفت بوم
آتش که در داشت زان
معدن آید بطنها رس
بهر عهد تو بگفت گریه مست

با بود که که ندهد شود گریه
آتش سوزش که سوزد زان
خون پرست و بنگال و لعل
بهر عهد تو بگفت گریه مست

حرف دیوانه شنیدن زخم دمنده نیست	عاقلان گوش نگیرند ز کاشانه ما
چون سبندی که بود بر سر آتش قدسی همگز آرام نگیرد دل دیوانه ما	
ناز و نیش گلستان کردم گاه خویش را شکوه در دل گذشت از سحر و نیغم سر است میشود معلوم سوز سینه از درد و جگر گفتم از سوز دیرین زمری و دلها شد کباب	خود زدم آتش بدست خود گیاه خویش را بچکس چون خود نمیدانم گناه خویش را نخوشک آورده ام با خود گیاه خویش را وای گر میدادم از دل رخصت آه خویش را
نیت قدسی شام تنهای جزا کس بر سر چون ندارم عزت نجات براه خویش را	
دل بستگی نماند بوارستگی مرا آسودگی بشریت مرگم علاج نیست دوری که جانه بزرگد اجاب دو وقتند	وارستگی مباد ز دل بستگی مرا دشمن طلب گشت درین بستگی مرا عشق قبول کرد بشا بستگی مرا
قدسی رود طفیل حریفان ز بیم او هرگز نخواهد باز بدل بستگی مرا	
دختر دار و صلیب مرا عشق شدم آسوده زار بر گشتم چو گفتمش چه بستی مگر بخونم گفتم	صلای گشت نهران میداد بجار مرا فرود نشاء این باده از خار مرا مگر برای همین بسته روزگار مرا
ایضا	
کی بود بنظر نیستی و ستی بچی پرست مزن طفله زانکه کمر نیست	تفاوتی نبود در خار و ستی ما ز می پرستی ما خویش تن پرستی ما

گدشت مومم اندوه و دور عشق آمد بود بیدیده نادیده قدر گاه چو کوه عجب که روز جزا هم توان عمارت کرد	رسید نوبت ایام تنگدستی ما بلند قدر نماید فلک ز پستی ما خراب کرده عشق است ملک هستی ما
ایضا	
غیر تم پوشیده از چشم تیان خوب مرا شاید آتش تکیه کلاه دلم یادش دهد معی بنویش می سجد چو مکتوب از صدا کی کشاید دور از آن رخ دل نظیر عکس	داد جاد برده دل طفل محبوب مرا ای صبا آشفته بر کن زلف محبوب مرا تا گرفت از دست قاصد یار مکتوب مرا بسته عشق از غیر یوسف دیده یعقوب مرا
ایضا	
آه سحر نتیجه شرر میبد مرا خون میکند غمت جگر مرا هزار بار بیهوشیم بطر زجر یگان بزم نیست اختاده ام بدست کسی که غرور حسن	مخل امید چین گره پر میبد مرا تا یک پیاله خون جگر میبد مرا ساقی می از صبوحی دگر میبد مرا نی میکند مراد نه سر میبد مرا
قدسی شود چو معرکه رستخیز کرم دل بد کن که عشق خضر میبد مرا	
غمش فشانده ز دامن غبار تنگ مرا ز بس که تیر تر اصد در نظر دارد بخشکست دلم از دلت نمی آید عقاب و لطف تیانرا از دایک دگر اند	کسی چه میکند ای قضای تنگ مرا غلط نموده بترگان بر خدنگ مرا چه امنجان که نکردی بشیشنگ مرا کسی چو صلح نقیب ز بان جنگ مرا

<p>کسی که از دل خود میکشد خدنگ مرا</p>	<p>لش ز سینه چنان بنیو می کشم دشوار</p>
<p>بدامنش نرسد تا ز پیچ دی قدسی ز جیب خویش را می مباد خنگ مرا</p>	
<p>الشی خواهم که سوزد خمر من افلاک را دامن مانی بود شایسته چشم پاک را چون برون آیی بیوش آنزدی آتشاک را رضعت یک غره فرمانبرگر جلاک را</p>	<p>چند سوزد برق غمشت حش و خاشاک را چشم ما پاکست چون خورشید از آلودگی ذوق آتش ما سازد خلق را اگر گناه بهر قتل عشق بازان دیر می آید اجل</p>
<p>بر سر خاک شهیدان پیش ازین قدم نهی چند درد سردهی آسودگان خاک را</p>	
<p>آستین سوزد اگر چسبندم از زخار ما معصیت را خنده می آید از استغفار ما تا نگردد چون نهند دهنه طرار ما</p>	<p>لب شود ریش از برد نام دل افکار ما سجده بر کف تو بهر بربد و هزار ذوق گناه نشدند در سینه بزم خم نخور</p>
<p>خویش را قدسی بر آتش نه بسوزان تا بلی ننگ دین و کفر گردد سحر و زنا را</p>	
<p>آتش نیم که تیز کند غار و خس مرا گو آشنای خویش بدان بجای مرا افتد بمر چو سایه بال بکس مرا در سینه چون حباب که شد نفس مرا گلشن ترا سبزه و گنج نفس مرا</p>	<p>از جان بد صحبت اهل بوس مرا اینم شمع و خند شکون نیست با کسی بر من ز آفتابست بال بها نهند هنگام حال عرض ز چمن چین او ای عند لب نیست فرای تو جز بی</p>
<p>ایضا</p>	
<p>خطم بچراغ بود باد صبار را</p>	<p>کی حرف ملاوت شکند خاطر ما</p>

در سایه دیوار خودم خفته غمی نیست	اگر بر سر من سایه نیفتاد سها را
اجاب تسلی بخیاں تو نگشتند	انصاف صلاهی نبرد این خیل گدا را
ایضا	
دارد نشان طینت مجنون سرشت ما	از روی هم نوشته قضا سر نوشت ما
چون دانه دل بخوشه دهر من بسته ایم	محتاج ابیار می برقت گشت ما
ایضا	
فهم که داغ دلم دشمن است مرهم را	نمیدم شب قدر روز ما تم را
شبهه عشق و خون جگر خیال تو نشستم	که القطش ز جگر خیزد آب ز مرهم را
بگلشنی که ز گم دلم گذشته بر آن	ز خون دل نتوانم فرق کرد شمع را
یکیش بر من از دین اگر خبر داری	به پیش بت چه بری سجده دما دم را
ز بسکه دل بتو مشغول بود قدسی را	گذشت عمر و نداشت شادی و غم را
خط تو سر من کشد دیده تمنای را	لب تو تازه کند صددم مسجاری را
بودم بر هم راحت همیشه طعمه فروش	کسی که یافت دلش ذوق داغ شود را
برای آنکه شود روز و فصل یار آخر	ستاره بدم امرد ز کرد فردا را
غیب نباشد اگر در محبت یوسف	دوباره عشق جوانی دهر زینجا را
وز آتش ز حسنی دلم که شعله او	بر آورد ز تماشا می طور موسی را
ز خون دیده و دل در خیال عارض	کنم بلا و گل فرش کوه صحرای را

	چه شد که دیده قدسی ز خون دیده پیر است کسی ز دیوج نگرده است منع دریا را	
با نقاب لصب میرسد چراغ مرا خان روم که نیایی دگر سراز مرا چو که مغم غمی غم تازه کرد دماغ مرا نسیم کو که پریشان کند دماغ مرا		تبی ز می توان یافتن ایام مرا غم تو که نکش در منم بدین کشور بیار ناخن ابل ملا کشم چه نیاز چو غنچه چند زخم تنگ دل از خاطر جمع
	دل ز یاد خزان تازه میشود قدسی چه احتیاج نسیم و بهار باغ مرا	
بنگه شکنجه رنگی بهار خویش را داسته ام غرور شنگار خویش را شکر خدا که یافته ام کار خویش را		بر میسر ندرت ز سحر گرفتار خویش را بید او دوست خون ستم چرخ غایت خبر شغل دوستی نبود کار دیگرم
	قدسی هوای تند لب جو چه میکنی در باب فیض سایه و دیوار خویش را	
اول شب میکش پیشین چراغ خویش را هیکل تن کرده ام خون لاله داغ خویش را بر تماشای چادر بسته باغ خویش را بر جرئیان زان نه بهایم ایام خویش را تا ز خون خویش تر سازم دماغ خویش را		ز و دیده کردم من بی صبر داغ خویش را که نباشد زخم ششم خمایل گوشت خویش را حیرتی دارم که در فصل خنک و بهار وصل میکساران دیگر و خوتا به نوشتان دیگرند خشک شد مغرم ز سودا غم ساقی کجاست
	ایضا	
ز انروز خویش نماند جهان خراب را		شام خط گرفته ز صبح آفتاب را

بنام بیکس رفیع روز خوش نبود بنغم نفس نمیشم و بای عیب نیست از سوختن سال چو ببردی بنغم پناه ساعده در باطن نیست مایه طلب کند	خواندم هر دو ورق آفتاب را کرد در کفش به لای برادر شراب را نفسه کس اشتباه امانت کباب را صبح است پیش رو قدم آفتاب را
--	---

قدسی دلم خلل نه پذیرد ز حادثات
نتوان خراب کرد دهرای خراب را

به پیامی که کند باد صبا یاد مرا بکند سز زلف تو گرفتار مباد دشمنی گری پیدا د مرا باد کند دوش وقت سحر از حیرت گل مزین آنجان دوش قدام ز خرابات که دور آن شتم گرد شب بچرخ در روز وصال شاد از انجم بخرابی که جو ویران گردد	روم از دست دندام که چه افتاد مرا آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا به از آن دوست که هرگز نکند یاد مرا ناله کرد که آورد بفسر یاد مرا سجده چون آبله از دست بفتاد مرا نتوان کرد بصد غدر ستم شاد مرا خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا
---	---

نغم ترک نظر بازی خوبان قدسی
بجز این شیوه نیاموخته استاد مرا

بیدر دخته که بدرمان شد آشنا از فیض شانه یافت دل از زلف هر چه یافت چون بلبل از مطالعه صفی رخت آنکه ز شوق گریه بی اختیار نیست بی رچی سرشک من افکندش از نظر بینا و عشق و حسن ز یک خاک یک گلت	شوریده آن سری که لبان شد آشنا شد مفت خوشه چین چو بدقتا شد آشنا چشم من بخط گلتان شد آشنا هر کس چو غنچه باخشدان شد آشنا بر باره دلم که شکر گان شد آشنا بنگه چگونه مصر بکنعان شد آشنا
--	---

<p>تا دیده ام بجلوه خوبان شده آشنا تا بچه ام بزلف بریشان شده آشنا چندانکه طفل اشک بدامان شده آشنا روزی که دست من بگریبان شده آشنا بیگانه کو برو که فرادان شده آشنا انیت کشتی که بطوفان شده آشنا تا فغمه ام بکوش گلستان شده آشنا</p>	<p>جا هم چو شمع بر سر فرکان کند سماع دیگر چو شانه جمع کس جمع در کفم درویده ام ز گریه بگیرد می قرار مهرم چو صبح بر همه کس آشکار شد اندیش ز هر طرف از عیش هستی باشد زیاده شعله حذر در محیط عشق عمری شدم بناله هم آواز غنایب</p>
---	---

قدسی خاک بای تو مالید چشم تر
لب تشنه نخمیده جوان شده آشنا

<p>که از هر جن زلفش رخسار درین شود پیدا چو کرد عارض خوبان خط مشکین شود پیدا ز شبنم خال مشکین بر رخ نسیم شود پیدا اگر در صند غزل بکمر صرع زلفین شود پیدا ز یکسو آن شود طالع ز یکسو آن شود پیدا در آن آینه قصه صورت شیرین شود پیدا که اماند بجان دین چو این آئین شود پیدا</p>	<p>ز ایمان چون آن نگاری چوین شود پیدا ز حسن ساده گل داغ خواهد شد دل نایل چو زلف عنبر افشان صبح دم در باغ بکشی بخوش منصفان کافی بود صاحب طبعیت قیامت باشد آن روزی که خوشید و کارین اگر از تیشه فریاد کس آید نه سازد پریشان زلف بیدر دست فرکان بر سر شوی</p>
---	--

تفکیک صورت خوبان چو قدسی نکته پروازد
ز لفظ ساده اش صد معنی زلفین شود پیدا

<p>پروانه اختر از کند از چرخ ما تا یک میرسد شگفته آریاغ ما</p>	<p>بی حرز شعله گذرد از شش داغ ما چو دیده دور شد ز تو زنگ ننگ ما</p>
---	--

<p>مگر زده عیش باشد و محبت و کون در کوی عشق حضرتشانی نمیدرد امیدوار هم بحال تو هم ننماند بوی محبت از گل و لاله در گنافت</p>	<p>عاجز بود زمانه ز بزرگ نیرای هر بوی گریه و قدمی در سیرای تا ریشه خصال خزان کرد مانع آشفته شد گشت ز گلشن دمانع</p>
<p>قدسی کفایت است در اسباب عاشقی ز سازه زرد دیده پر خون دمانع</p>	
<p>بهر مرده کی نبرد بجز از گیاه تا صبح صادق دم از هر بهر نیستیم آنکس که بی بزم زان است و ما نبرد شاید چو شمع اگر جبهش آتش از زبان از دیده نرسد و دل روشن به راه عشق</p>	<p>چون لاله حسن و تن شده بخت سیاه آتش تیر کی نبرد ز راه گیر و مگر سراغ ز برق گیاه کلک فرشته که نوید گناه افتد بر آب آمینه چو عکس آه</p>
<p>قدسی شبیه تراست ز بهای دیگر مگر شود دید صبح آه</p>	
<p>خوشدل کند خیال تو بهمان کشیده را تا آب دیده خون نشود بزر بین مرید تسل شو که اهر شهادت نمیدهند باز اگر دور فراق رخت نقش روز و شب ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا بیدر و کونال که سباب گریه شود</p>	<p>آتش کلت دیده گلشن ندیده را در شیشه و اگر می نارسیده را در کوی عشق گشته در خون طپیده را خال سفید و آب سیاه است دیده را لذت زیاده نیست لب نغمه کیده را خوبان نمی برند دل از مبداه</p>
<p>ایضا</p>	

<p>از شک باد صبا گر چه پیوست جان مرا مراست جذب شوقی که هر کجا میرم نزار شک ازین عتده چنین دارم چه که میا که بر کف صاعقه کم خویش نوشتم گریه خونین که فرتق نتوان کرد سری زلفه عاشق برون نمی آرند</p>	<p>ولی ز برگ گل زار است آستین مرا بیا کوی تو می آید استخوان مرا که گاه شکوه که هست ز زبان مرا جو ابریا و کسب چشم خون نشان مرا بوقت چیدن گل ز گل آستین مرا کسی چرا کند آغاز داستان مرا</p>
<p>خوشتم که تا ز سر کوی عافیت رفتم کسی ندیده چو قدسی دگر نشان مرا</p>	
<p>ز نقش کینه چو پاکت لوح سینه را ز خزه پستی چو دسوختم که باز امروز ز استیاق خدنگ تو بیدمرون بهم بلا بود دل آسوده در دشت عشق کجا امید خوشدلی از نا جوی ای ندیم</p>	<p>بدوستی که تو هم دل بنور کسینه را بنور در عرقیت از نگاه و تپه را شود و نشانه تپه استخوان سینه را که سنگ تازه کند عهد و مکینه را که داده لعل و فانم سینه را</p>
<p>تو نمکریم ز اسباب هم حنان قدسی که روزگار بود و مفلس از قمرینه ما</p>	
<p>کوسه انجامی که شب روشن کنه کاشانه را کلبه مالی سر انجامی که باغی کو مدار از چشم نوی خون آمد کناه دیده نیت خانه تکلیف از دیوانه بر نگرفته عشق</p>	<p>آوردم شمع و بدست آورم دل بر دانه را ماند خیا نیم از خود خاطر چیده را بسرخت بیکر یا شعله ازین تپه را شامرا لبت در زلف دل و لپه را</p>
<p>در دل قیسی بگو با مردمان چشم خویش مهر این را از نتوان کرد بهر نگانه را</p>	

فلکند از قطرت دید که حسود مرا خود که روانم دلیل تنگ شد رو ایدار که کردد فرزند خوا همیش غیر ز شکم غیر نه بندم زبان که با یاس ز رشک میسر ندام و رشت طعم چه حاجت است تامل بقتل سحر منی	ز خویش کرده جدا التفت خود مرا و گرنه تاب فراق حسرم نبوده مرا نوازش سستی کرد تو چشم بود مرا بدل زنا خن غم عقد ناکشود مرا کسی که دوش بهنق قومی ستود مرا همان به است که بسمل کند زود مرا
--	--

اسیر بخت پیام گشت از ان قدسی
که رنگ از آینه دل توان زدود مرا

خوشم بدرد مکن ای دو اعداب مرا چه آتشی تو نمیدانم ای بهشتی روی بجویم گریه نمیدانم اینقدر دامنم ز شکوه بخت مردم و همان خجلم به نشان لطف کشودی و با جمال نمود	مکن مکن که عارت کن خراب مرا که ذوق گوی عشق تو کرد آب مرا که جای بر سر آب است چون حباب مرا برون بنسرد اجل سم ازین حجاب مرا سک عنای فیض گر آن رنگاب مرا
--	---

من از قضا بهین خوشدم که چون قدسی
نبرد قسمت ازین در بهیج باب مرا

و بال جان اسیران مکن رمانی را بمرگ هم سیریم بهر که پیوستم میسراست و صالت مرا ولی چه وصال زهی ستاره روشن ندیده شب جو چراغ مرا ز عشق تیان پیشه عشق رسوائی	درد تامل و فاباد بیوفای را کسی بخوانده چو تو حسرت و آشنائی را که باد میکنم آیام بی نواسه را تمام کرد بروی تو آشنائی را نکندم از قلم حرف پار سائی را
---	---

بجز تو قدسی که او بنار دگر

قبول کرده زبیت دعوی خدائی را	
خوشتم که ضعف پنهان کرد و شناس مرا چون غنچه نایب که بیان نهفته در مژه ام بنیادی عاقبتش را بر نیزه کو اربابم ز بد شکوفی دلچسب که تنگ خوابد شد لکر که بسته تباراج آشیانه چغد	که چشم آینه ترکان کن بقیاس مرا قناد کار بنطاره در بیا س مرا بود چه چشم ز گردون به اساس مرا بود ز اخگر بدیشتن مرا س مرا درین خسرا به کسی کو مدار پاس مرا
الضیاء	
دست بردوانگی ز دیر سر کو نیودل جو رکن چند آنکه توانی که روز باز خواست صید دل نزدیک و تبر غمزه دایم در گمان بهر حدیث بیستون در بزم شیرین بگذرد	نا بگردن افکن زلف چو رنج تر بزربان شکوه شبکیه غنان گهر تر ای شکار انداز باغ چست تاخیر تر افزین ای ناله فریاد تا بفر تر
کوی خطای رفت قدسی حرف تو بدین کی که بیان بر تو میگردد تقصیر ترا	
نا گفته ماند صد سخن آرزو مرا در چشم خلق بسکه مرا خار کرده دور از تو کار نخبه الماس میکند من دل خال و خط اندم مهر پیشه کن پیان باده در مستی داده اند خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او	لب بسته تا امید ای ازین گفتگو مرا نشناسد آبروی کس ای تندخو مرا ساقی که آب خفسر کند در گلو مرا بلبل نیم گشت کند رنگ و بو مرا روز نخت دست بدست بهو مرا هرگز نبود چشم چمنین آرزو مرا
قدسی چه حالت است که او ده شوم	

هر چند آب دیده کند شست و بشو مرا	
اگر چه خدمت مسجد نشد حواله ما لنگ خاره چه میکرد بازوی فرهاد از عکس چهره ما زرد شد رخ و رخساره یو کارنه که بان می از خم برون آرند	جراغ میگرد روشن شد از پیاپی ما نمیگشود اگر آتش ناله ما باب زرنیو بید کسی رساله ما بمی درون و برون شیشه شد پیاپی ما
حدیث مختصر اولیست زنه چون قدسی هر از شرح فزون است در مقاله ما	
ما فخر افت از آن تازه کردم ایمانرا ز خند فزون مکن ای مرغ باو لم گرمی قیامتی ز خشم امیدش بلند آتش شب وصال اگر رخصت نظاره دهی	که تازه ریخته خون صد مسلمان را که بیگس بتوا ضعیف نکشته مهان را جه نسبت است بقدر تو سر و پستان را بوشم بر سر مرگان خدا کنم جان را
انضا	
در راه تا ز من شود آن نازنین جدا چون بر نشان با تو با لم رخ نیاز از ایت خدنگ ستم عضو عضو من هم عاشق و فاسق و ستم بنده جناب من تنگ عالمی تر گردانیده کرده ام	دشمن جدا افغان کشد و آستین جدا نتوان چو سایه کرد مرا از زمین جدا هر یک کنند شست ترا آفرین جدا دارم بسینه داغ جدا بر چین جدا از من مشو برای دل من آن جدا
قدیمی ندید دولت وصلت بخواب هم از تو یو خاده کسی آتشین جدا	

<p>میزند نشتر بر شب و روز مرا هست حق نمکی بر بنش از دیده شور عجب دوزخ من نیست که پیشم باشی طعم افشوده شد از فکر حریفی خواهم می برد هر نفسم بر سر راهی چو صبا</p>	<p>مصلحت صیت باین مصلحت آموز مرا آنکه چشم بدش افکند بان روز مرا چون تناشی تو چه عجب است و چه نوروز مرا تا کند کرم باین سمیت کلو سوز مرا بوالهوس کرده نگاهی هوس اندوز مرا</p>
<p>کرده انگشت نماد غوغایم قدسی چه کند بهتر ازین کوکب فیروز مرا</p>	
<p>شبیه هر کس بنیرم دستانی جا کند خود شب صلت دل عهد و صالت تازه یار غمان دل بدست پیچدی افتاد تیره</p>	<p>دمی صد باره دل دیده اش سودا کند خود را که اشق فارغ از تنهای فردا کند خود را که بی تابانه حسرتی گوید و رسوا کند خود را</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>فزون ناله ام شب بسته خواب یا سانش را ز چاک سینه ام دل میکند نظاره زلفش اسیر عشق را فرض است غیرت بعد و دم</p>	<p>که بام سر نداشت استخوانی آتشش را چو مرغی که ز فقس بند بخت آسایش را نمیند از بد بر خاک نیت آتشش را</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>بود روی تو روشن بعد دلیل مرا زنا و کت بدلم زخم دیگران زن شد دلیل سوختم روکشش است بیدعوی خوش است هر چه باطل تو سستی دارد</p>	<p>که روز حجب تو باشد شب رعیل مرا که بخت نک تو شد یال جبر ایل مرا چو شمع کس رگ گردن بود دلیل مرا لب تو ساخته محتاج ساسیل مرا</p>

خلایط طبع ز معشوق هم غل در طبع ز هم شعله فسد و آتش خایل مرا		
ایضا		
بایدان کردند تعلیم نعل خوانی مرا از ازل باز است چون آینه پیشانی مرا روشناس انجمن دارد سر افشانی مرا شعله شمع کند کردن گریه بیانی مرا آسمان مکنشاش کوه دریای دکنانی مرا دیده شهابی نمی آید خیرانی مرا پیرهن چون غنچه در بر کرده زندانی مرا سرو دارد داغ در بر جیه دمانی مرا ورنه از جاد در نیار دماه کنعانی مرا یاد آنرو می که کردی غنچه پیکانی مرا به بود دیوان شعر از خط دیوانی مرا	داد کاهی بر چمن یاد گل افشانی مرا را از من با نقش پیشانی ز کسوشیده است هر طرف نه گامه گرم است از من بجهت کس لباس من نشود پیرهن فلوس بخر جوهر دادم نخواهد فیض ابرو افتاب کاش هر بوی مرا می بود چشم حیرانی بگرم را از لباس عافیت غریبان مدار تا که میان غنچه این باغ در دل بستگی است اشک یعقوبم کند دیوانه بیت الحزن ذوق برگ سوسن از خنجر نیایم این بیان ترک دفتر خانه ام فرمود ذوق اشعار	
زلف دلبسته قدسی چرا باید گرفت از نسیم و نشانه تعلیم پریشانی مرا		
حجاب از خیمه نتواند که پوشد روی دربار لبه رفتم چو سر داز گل برون آرم اگر بار چرا خود دیر میاید داشتش در شیشه صندبار جوئی غنچه بر کمرم ز گل دامان صحرارا	دل دیوانه کی در کوشش کردیند دلمارا مرا فید محبت زندگی دارستی مرگ است ملک موسوم گل آرزوی جام می دارد بچشم خون نشان رفتم ز شهرستان دیرانی	

یکی از رتبه اعجاز عشق اینست همانرا تسیم نکرد از رخ گل بر گلشن کنان در آب دیده چون گردان زان بخت که سودای که یارب خردش در دوزخ	که طفلی مستواند کرد کار صد مسیحا را که خاری نشکند در سینه از خیزش تیغ که سودای که یارب خردش در دوزخ
سری کوی بوس چون تنکاب شمع بوسه گاه فضای شهر زندان میناید اهل صحرارا	
بهر طشت که تو جولان دهی سمند آنجا مرا جوسینه کنی چاک آنقدر بگذارد شب فراق تو مهان آن غم آبادم مران ز صید که خود مرا که عمری نشد مرا بسوزد بخت بر آید دفع کردند	بهر از فتنه هر سو شود بلند آنجا که ناخستی شود دم گاه گاه بلند آنجا که صبح سم کند میل نوش خند مرا چو حلقه دوخته ام چشم بر کند آنجا که داغ میثوم از گریه سپند آنجا
گفته خانه بکوی سببی قدان قدسی بگریه شود نظر کوه اش بلند آنجا	
برای سوختن یک شعله کافی نیست دایم بهار خوری از تازه رویه های آن دارد ز خشم خند جو شد خون دل چون باده ای ساقی بنم گشته شوق چراغ آرزوی گل	صد آتش خانه باید تا کن روشن چراغم را و گرنه غمی کی دارد بدل سامان باغم را بزم دید که پر خون بیا پر کن ای باغم را چرا از بلبل و پرانه میجویی سرانغم را
دل را طافت محرومی غم کی بود قدسی فراق محبت پر طاقه میسوزد چراغم را	
سخن غم بر سیدی نوای را حدیث سحر گوشتش دلم خنان تنگست	که کرده در زبان حرف آشنای را که حرف موج را باندۀ ناخدا ای را

کشیده شانه مگر زلف مشکنا می را بکوی دوست چه بستم بر بنه پای	دماغ غنچه معطر شد از نسیم سحر از شک بهز فره در چشم من شود غاری
<p>به سوی دیر روی سحر را بنه قدسی منه مجلس دردی کشان ریای را</p>	
بود اول حکایت اینک جان حالی کند عیار بت من بر زمین هر جا که آرد آن کف را نسا زویح عاقل سنگ بر دیوانه صحرار	غم عشق تو بر هر دل که حکم میکند بار را بجای لاله گل دیده بر خون ردن جوشد ملاست کوچه سیر روی ز پلی نجون شهید را
<p>ایضا</p>	
تاب خورشید کجا شک کند دیار را بر دل لاله چرا تنگ کنم صحرار را که سر زلف تو بر هم نزد آن سودا را	مانع گریه نشد چشم مرا دیده تو برده بردن کشم چون نردم از شهر تو کی بسودای دلم سلسله موی تروا
<p>ایضا</p>	
بر دل من کاش می افتد دماغ لاله را خود دل بر بنه می دین بردن لاله را	آنکه که داند دماغ دل روشن چراغ لاله را گوزد دل دامن غنچه هم از فیه کسیت
<p>ایضا</p>	
تاقت عکس جمال تو در آینه ما	گشته چون آینه روشن دل میکند ما

رسم آزاد شدن نیست در آتش ما	عشق پیوسته تعلیم خون مشغول است
الضیاء	
چند باشد دل ز وصل و گریای بی نصیب چشم از نظاره دلربا دعای بی نصیب	چندین گوشه از آواز پای بی نصیب چند آیم بر سر راه در همس نجودی
وقت رفتن جسم قدسی را سوزای شکم تا نگردد ز استخوان اوهای بی نصیب	
نغمه تا بود بدین ناز کی آهنگ نداشت مطرب این نغمه در آواز دلف و خلج نداشت شوق تا داشت مرا تنگ چنین تنگ نداشت پیش وقت آینه حسن تبار زنگ نداشت	هرگز نم عشق چنین در رگ جان جنگ نداشت ناله از جای دیگر خورد بگو شمع در نه عشق تا دیدم از ارچین زار اندید بود کج بینی ما باعث حرمان در نه
قدسی از روز ازل که عدم آمد بوجود از در صلاح در آمد کیسه خک نداشت	
لیلی نیاز خفته و بخون در آتش است نعل محبت از پی گلگون در آتش است	بتو چو محبت که دلم چون در آتش است پرویز کو لبوز که فسراد را هنوز
الضیاء	
سوز محبت نمک خوان آتش است بهی قدم دلیر که طوفان آتش است	داع دلم کنی ز گاستان آتش است دان ای فرشته بر سر خاک شهید عشق

<p>منم مکن زیاده که این خون گرفته دل خون دلم خبر آتش عشقت کسی زنجیت</p>	<p>دو چهل و شش شسته چه پیکان آتش است از خون نشان هنوز بدامن آتش است</p>
<p>خبر شعله نیت در دم قدسی چه بردید نخنی که کشیده بدامن آتش است</p>	
<p>سجده گام دو آغ آمد و دل کوش بزرگ است اقافه سالار زه عشق ستا نیم هر خطه دلم را شکند یاد جدایی آوازه حیران تبان طرغه بلاست</p>	<p>سجده ای جان چه در کمال در بحر بلا کشتی با کام ننگ است ای دای بر آن شیشه که سبلی عین است آسوده دل آنکس که گرفتار تو ننگ است</p>
<p>قدسی چه عجب گر کرده افتاد بکارت بس مطلب نایاب ترا در دل سنگ است</p>	
<p>سوسته فکر وصل تبان پیشه من است منفی اگر پیشه آد راه سنگ است هر جان بهال بهر محبت شود ملبند</p>	<p>کونا نه ترز فکر تو اندیشه من است در شیشه بنگ خورشید من است چون نیک بنگری از رگ ریشه من است</p>
<p>کی آشنا بود دل هر کس بدر عشق قدسی بمن گذار که این پیشه من است</p>	
<p>چایه خون بر اینم از سوز درون است این با ده عیشم که بود خون دلش نام باز اینم سنگین و بیش رسد زخم نماید</p>	<p>در چشمم ترم هر غره فواره خون است تا مانده صد جبرعه کش بخت زبون است گر یار بداند که دل خون شده چون است</p>

درمان پندیز و مرض عشق مسیحا	بیمار فریبی بگذار این چه فنون است
هر چند بخون گشت پو قدسی جگر م یار یکبار نیز سبید که احوال تو چون است	
مرو ز دیده که جام جهان نما نیست نسیم کو تو یاد آورم زنگهت گل بسوی میبکده دارند خلق روست و دعا برون نمرد و آشوب و فتنه از دل من مرا خانه نشینی بسی شکون افتاد	قدم برون مگذار از دلم که جاها نیست نمیر و مزمزمین بوی آشنا این است بدور ساقی ما فسله دعا این است بعهد خال و خطش خانه بلا این است زمین عشق مگر سایه بها این است
ز استانه جانان سفر کن قدسی مرد بکعبه ازین در که جای ما این است	
دستم ز عکس جام می لاله گون گرفت منهون در وصف حریفان نمی شود از اشک بیلا حظه مرغان باغ را	گل چیدم آنقدر که الفم رنگ خون گرفت چون نرگس آنکه ساغر خالی شکون گرفت این شرم بسکه دامن گل رنگین گرفت
چون مهر در گممه کس جای کرده ام قدسی شکست رنگ مرا بر که خون گرفت	
شد چهار از توبه کردن بایدم اکنون بنگدشت منکه شمع محفل قدس سرایا سوختم چو استم بر باد بالا تو چشمه تر کنم	میرد گل چو نتوان از باد گلگون بنگدشت حال برون ماندگان بزم باخج بنگدشت تا نظر کردم ز سر یک سنره بالا خون بنگدشت

<p>به دل ریشم نمیدانم که ناخن میسازند بخور دشمن شد فراموش از زلفانی دستان استیقدر دانم که خون چشمم از بخون گشت کین بایان با من از بدوی گوشت گشت</p>	
<p>گر به بر تنهای خود نیت قدسی را بست منجور دافوس ایامی که بر مخون گذشت</p>	
<p>پارسا در حلقه مستان شمعن جوی نیت گر همه پمانه خراست خالی خوب نیت سر که خواندش گفت مضمون این بگوشت چشم ما جزو در قهای آینه یعقوب نیت لیک مجنون تو بودن در خرد نیت در بلا هر جور کش را طاعت ایوب نیت طالب بدار را زین خود تبر بگوشت</p>	<p>هر که امشب می نمینوشد ما منسوب نیت در چنین فصلی که بلیس مست گلشن هر گل نیت سر تو چشم را قضا از بس پریشان زور نیت کام جویان رشک بر حال زنجاری بر نیت در میان تناسل قدم دیوانه است استلای عشق را میسند جز بر جان من نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشتم</p>
<p>از سر کو تو قدسی سوی گلشن کی رود جلوه سرو دشمن چون جلوه محبوب نیت</p>	
<p>آینه من است که از آب روشن است من تیره روز و خانه ز صفت روشن است آتش بنور در دل احباب روشن است مضمون این ز خیمه قصاب روشن است چندین هزار نکته درین باب روشن است چشم دلم بنوری ناب روشن است</p>	<p>طعم زاده چون گل سیراب روشن است ز فتنی آرزو نه یک ز فتنی ز دل برون روشن است مانگه در چراغ دو عالم نماند نور روشن است در کشن آرزو بنیو گوشت سفید روشن است در عشق نفی عقل برون مانگه ده ایم روشن است دیوانه چون هرجای و سناغ در آغوش روشن است</p>

نگذارشتمند بر در بختانه کاشتم تا صبحم براه خیال بستان مرا	فانوس دل بگوشه محراب روشن است شب چون چراغ دیده بخواب روشن است
--	--

حرف دروغ صبر ز قدسی بکن قبول کاتار صبرش از دل بی تاب روشن است	
--	--

دلی که عشق نکردهش چو لاله داغ کجاست سبز ار داغ بدل دارم و نمیدانم بدیده خون دلم دید ویر می آید نظاره گل دفریاد آغند لب خوش است طریق عشق تو بی خون دیده نتوان ریخت	خبر دهید که فانوس بچراغ کجاست ز بنجود می که مراد کجا و داغ کجاست کسی که زود کند باده در ایاغ کجاست دلم گرفته ز مجلس بهار و باغ کجاست چو روز شد شده تاریک و فراغ کجاست
---	---

بکوی تیره دلان جا بگرفته قدسی درین چمن که نم آشیان زراع کجاست	
--	--

گذشت فصل گل و رغبت چمن باقیست برای صیت دریدن غنچه دارم دست تراکمان که تسخیر شد تمام نشنیدی بود دلیل برای بقای ناز و نیاز شکست جام و حریفان شدند مرده چراغ	دواغ کرد شراب خمار من باقیست اگر چه پیر نیم پاره شد کفن باقیست سخن نمیشد نوی ورنه صد سخن باقیست فسانه که ز شیرین و کوه بکن باقیست ز سادگی دل من خوش که آنچمن باقیست
---	---

اگر روی بسفر غنیت دم قدسی و گه سفر کنی محنت وطن باقیست	
---	--

گشته پنهان از نظر آنکس که صیاد است هر که رفت از دل غباری بر دلم آمد ناله کردم بر آمد شیون از صحن چین نگذرد در خاطر صبا و صید و دو شتی در خراش سینه ام که تا توانی عاخرم قطره بر دریا فرو نی میکند در زو عشق	عالمی را برده از بادم که در باد من است هر کجا که شد غمی در سخت آباد من است گری عشق گل و بلبل ز فریاد من است دشمن جان من است آنکس که در باد کوه بشکافم اگر گویی که فریاد من است عمر با شتا گرد من بود آنکه استاد من است
--	---

زردی رویم نه از سیم است قدسی تیغ زنگ زردم غدرخواه تیغ جلاد من است
--

عاقبت سینه خراش دل درویش است نه ره کعبه بریدم نه در دیر زدم نیتیم نیت بار باب تعلق ز جیون رو بوی حرم و سجده بنجاک در بخت شیو ما هست تبار که بر من دانند برید کس نبرد خامه نیک اندیشم	میل نخواهم بود آنکس که بداندیش من است من غمگند شسته ازین راه که در پیش من است هر که بیگانه شود از دو جهان خویش من است در کفم سجد و لی دین بتان کیش من است نمک حسن تو مخصوص دل ریش من است آنچه هرگز نخلد در جگر من ریش من است
---	---

قدیمی از عقل زدن لاف چه بدتو فقیقت عشق همراه و خرد و مصلحت اندیش من است
--

آسمان پوشیده نیلی جان من نمناک هست هر طرف هست آرزوی در دل سدا ره ام در هر که و صاغیه شده از غم	دیگری دارد مصیبت بر من رخا که هست در میان لاله و گل انقباضا که هست ناله و گله و شکوه و جاکه هست
--	---

بر شهید دیگری تیغ آزمودن خوبست دیده گریان خود تا دیده ام دانسته ام که ز نظر مانع بودش چون دل من شاد شد ای سرآب آغوشه گاه بی جلوه در کار ما	عشق مارا پس بودیم بزمی افلاک حبست با همه آلوده دامانی نگاه پاک حبست تیغ اگر بر سینه دیگر زد من چاک حبست بر سر کنی نشسته اینقدر اما کج حبست
---	---

دل ز نقش بسته قدسی چو بنجی ای دگر
صید بسمل گشته را مواج خبر فقر اک حبست

ز اندر مرغ تو دل صد بنوا شکست اگر نیم که شک کجا خوردش بسته ام امش که بود گشت پیرا من آمد دامن گشان گذشتی تو صد حبس بسته تا کی دهم حله و دل ز رنگ بسته را از خار خار کینه دلم را قرار نیست عاشق قدم بکوی سلامت نمی برند سجده دل بناد می عالم غم ترا	خون پیاله رنجی در لب ما شکست دام که دل شکسته ندانم کجا شکست طالع نگار که خار بیامی صد شکست بگانه گشتی و دل صد آشنا شکست بر کس شکست آینه ما بجا شکست بازم زر بگذار که خاری بی شکست خواهد برای شیشه خود از خدا شکست خاکش ببرد که گوهر غم را بها شکست
---	---

قدسی بکام خویش مرا انتخاب کن
چون لطف یار قفل در مدعا شکست

چشم عیبت چو نیاید گل خلتاک کبیت عالمی قرب محبت یافته امانه جو من زخم شمشیر بلا بر سر من می آید	پاک بین را همه جانب نظر پاک کبیت گشته بسیار ولی نشسته فقر اک کبیت خورده صد تیغ مرا بر حد دهاک کبیت
--	--

<p>قرب و بعدم نشود موجب قدسی و ملال صبر کجا هست بدای همه مخصوص نیست غیر آینه کسی روی ترا سیر ندید نکته سخنان همه بکنوع شناسند سخن</p>	<p>پیش سود از دکان قدر کل خاک کمیت هیچ جانیت ز غم خالی و غمناک کمیت گوشت سعادمانا که بر افلاک کمیت در طبیعت همه جان شاه ادراک کمیت</p>
	<p>قدسی از حبطن چند نشینی بقیض خیزد پرواز سفر کن همه جا خاک کمیت</p>
<p>از غار خار وصل کلم دل و کار نیت بی بهره نیست چشم بوس هم ز نور حسن دانسته بگذرم ز خوشیهایی خود مرا چشم غبار گشت و دور انجیت با نسیم</p>	<p>محر و میم کمیت کس اسب غایت آینه را بروی مدد نیک کار نیت دیگر دماغ ما خوشی روزگار نیت فرسودم و هنوز ز عشقم قرار نیت</p>
	<p>قدسی ز زخم کربانیت باز گشت داند که کشتن بهتر از انتظار نیت</p>
<p>دوران نگر که سینه اش از کینه صاف نیت ناکی نیال روی ترا در بغل کشت آرد همیشه بخیبران را بروی کار</p>	<p>هر شیشه زر گرمی سینه صاف نیت هر گرمی ز رشک باین صاف نیت در ویش هم بخرقه پشمینه صاف نیت</p>
	<p>تا دیده ام نزاع شب جمعه با شراب دانسته ام که باطن آینه صاف نیت</p>
<p>ایضا</p>	

نه رنگ وفاداری و نه بوی محبت دی گردش ایام بصری نرسیدی	در پرده شوی گل که نظر تو حرام است گو با شب ماهی که سحر بر تو حرام است
قدسی چو سر از سلسله عشق کشیدی یاری طلب از تیغ که سر بر تو حرام است	
مگر شب و آه سحر دم نشاد است خیال زلف تو نبش نه بر گز از پرواز چو ترکش نوزد یگان بر است دیده من چو غنچه سر بگریان کشد همیشه ر شرم	چو گل که تازه ز آب شگفت از باد است بلو که مرغ هوای ز قید آزاد است نیم که آئینه چشم حراز فولاد است کسی که گردش از قید عشق آزاد است
نشد ز سلسله مایه دون گرفتاری درین قبیله مگر عشق وقف اولاد است	
الضی	
عشق را چون شعله غیر از سوختن در بار نیست کاش یکبار از فتنش بر گلشن گوشت گذر مایه ای عشق چندان نیست که ایشانرا غنچه از بهر صبا چید است بر هم برگ گل چون گره بر رشته افتد دست و دست ناست بانغ را نظاره کی بر دیده چون فرکان گرفت	هر که شد ز اهل سلامت مرد این بار نیست آنکه گوید سرور را با هست چون رفتار نیست عاشقان را پرستش روز جزا در کار نیست در نه مرغان چنین را آشیان در کار نیست بر دل آزرده ام زخمی تر از آزار نیست طبلان را ناله شهر از جفای خار نیست
کفر و دین منسوخ گشت و عشق در کار خود است قید عاشق هم چو شغل سحر و زنا نیست	

	ایضاً	
<p>این فر مجنون تر آنچه کس است بلبل در پس دیوار بگر و در قفس است گل مجنون گشته ز غیبت که بگر دیوانه است پرسد احوال مرا از دیگران کین چه کس است</p>		<p>بلبلش در دل دکو شش صدای جری می بر و برگ گلی باد برون از گلشن بلبل از بخودی عشق جهد شاخ بشاخ عمر خدمت او صرف شد و یار هنوز</p>
	<p>دل شتاق تو دلاف صبور سیهات شمع این انجمن آسوده ز باد نفس است</p>	
	ایضاً	
<p>خار خار سینه مار امداد ناخن است مکشایم عقده از هر رشته تا با ناخن است از گره بر رشته با کنی میت هر جا ناخن است استخوان در سینه احباب گویا ناخن است منجر است رسیدن گریا ناخن تا ناخن است باد لخم زان پنجه زخم امداد ناخن است</p>		<p>آنکه دایم منجر است سینه ناخن است ز امداد تر ساز من هر یک بنوعی راضی اند عشق اگر کشد صبر لاغری صد کوه غم نیت ظاهراً از برون زخمی درون جای زخم میکند افغان ما آخر سرایت درونی نیم سبیل را علاج درویتغ دیگر است</p>
	<p>دیدم ام را مانع نظاره آب دیده شد موج دریا در خروش روی دریا ناخن است</p>	
	ایضاً	

<p>روزم سیاه اینچه چشم سیاه کیست آگه نیم هنوز که چشمم بر آه کیست این غمزه پروریده طرز نگاه کیست در جبرتم که دیده تر غمزه خواه کیست دل بردن و فطاره نگردن کیست کل در عرق زحمت طوفان نگاه کیست دانی که عفو دوست نشان گناه کیست</p>	<p>بازم شسته نامزه در دل نگاه کیست با آنکه حرف شد همه غم در انتظار تیرش تمام سینه پسند است دل نشین جرم مرا بدیده رحمت حواله کرد دل دادن و سخن نشنیدن گناهین داند کسی که دیده کله کج نهاده نیست کیلی بری بر تیره بحرمان عشق</p>
--	--

قدسی اگر دلم بجز اشید غمزه اش

الماس بر جبر اتم از برق آه کیست

<p>در جبرتم که خاطر از غصه چون شکست در دلم ز طره کیلی نفون شکست از عافیت نخورده کسی تاکنون شکست صد خار ز شک در جگر بستون شکست دلم اسفینه بر سر گرداب چون شکست مانورده ایم از قلع و از گون شکست لشکاف سینه و دلم بین که چون شکست غم خانه دلم ز برون و درون شکست</p>	<p>از غم منجور دلم اهل جنون شکست ماحول نا امید منجور شنیده ام خبر من که بخت نیک مرا سازگار نیست تران گل که گویند بر از زخم تیشته در خیمه گاه شعله که داغ است نام او پیوسته دیگران ز قلع پیاده منجورند زنی آنکه بر شکستن زخم خوری دروغ یکسو شکست زلف و زیگو شکست</p>
---	--

قدسی نکرده سبی کسی در شکست ما

مارا رسد همیشه ز بخت زبون شکست

لَوای من چو ز صد پرده بر یک انگ است چو شد که غنچه صد برگ او		
ایضا		
سَنُوز در دل دیوانه حسرت سنگ است که تا بگردن شمع از فیه دکی تنگ است به از ترانه داود و نغمه جنگ است که خون دل بگفم چون حنائی تنگ است که یک ناله ام امروز سیر آهنگ است که نور صبح بر آینه دلم زنگ است صبا که دامن برگ گلایش در چنگ است	ز کوه کان نماند مرغ روح مجنون رم از آن چو شعله بیکار در گرفته دلم صدای تیشه فریاد بزم شیرین را باب دیده چنان رنگ داده خون دل اگر غلط نگویم گوش سوی من دارد چنان نسبت زلفت بشام تیره تو شم به یلبدان چمن ناز اگر کند شاید	
پی فرب تو قدسی بجلوه حاجت نیست که شمع مکش را هزار نیزنگ است		
باین خط چشم هر کس آشنا نیست که مرغان را بر آبی ناله جانیت مگر چشم بداندیش از قفا نیست که رفت از بوستان و باغبانیت	خطش را کس بد بخمن مبتلا نیست چمن شد از هجوم گل چنان تنگ بن خوش میبرد لطف تو هر روز چه شد بوی گل امید یارب	
خوشی تیشه کن گرم د که مرغ این گلستان را نوا نیست		
ایضا		

<p>شب دل ناشکرمن آرام باخیزد تنه‌ای بود اینک لقمه آتش دل مرده است با سر زلف تو امروزم مردم که دوش بر سر نظاره رویتو بر من باز کرد گریه محروم از جوا بزم سحر کویتو حیرتی دارم که شب با لعل جان بخش بگمخام با وجود آنکه دیدم آفتاب</p>	<p>سینه صد پیکان چشمت در افغان بند کردلم برخواست آه درنگ گستر داشت خواب دیدم نا توانی را که دل بر بنداشت در نه بر من چشم روشن منی دیگر داشت پرتو در می که از من نامه بر بنداشت نقش دنیا با تو در بالین چو دل بر بنداشت بر سر کویتو جیب جاک چشم بر بنداشت</p>
<p>مت غزل بود قدسی دوش طرف شکوه پر و اکشید از دل حدیثی که او باور داشت</p>	
<p>از بریشانی اگر حاصل شود کام رو است گر چه دست کویتو بیکانه راست اگر گشت مبرم از غمت چو چشم حیرتم در بر کشد دست در زلف تو دارم چون تو انجم بودی من مردم چشم پریشانند از انبیا گفته</p>	<p>در خم زلف تو دلم را شانه محراب غایت منی دارم که با سر و بلند آشناست خاک را هست را که چشم تو تیار تو نباست بر شرم هر خار پیرایه بی جای از دماست نادلم را دست در پنجه آتش زلف دو تا</p>
<p>با خیال خاکبایب الفتی دارند از آن مردم چشم مرا صد چشم حیرت در قفاست</p>	
<p>ایضا</p>	
<p>هر روز من باز تو بر سر ناز است</p>	<p>پیوسته مالت آغاز نواز است</p>

<p>بگذارد که در تیر کے بخت بہا تم کو تہ اہل بایش کہ چون ارشدہ سوزن اسی بت ہمیں زینت بتخانہ ماسی</p>	<p>آئینہ چوروشن شود افشاگرہ از است پیوستہ کہہ چور و آنسہ کہ دراز است در گنجہ ابر و تیو مجاہب نماز است</p>
	<p>از بستی صورت چہ شوی بستہ صورت یک کام ز معراج حقیقت مجاز است</p>
	<p>ایضاً</p>
<p>باغی کہ گلش بوندہ عشق مجازہ است خواری و غریزان بہم آیندہ در عشق در عشق بلامی سپرد دست بدستم نرمی و درشتی ز کسی چشم ندارم سر بر نرد از باز کلی گشت مرادم بی جاز بہ عشق بمنزل نتوان رفت عشق بدل کہ و مسلمان زودہ آتش منع دل محمود ہنوز از اثر عشق آگاہی دل را بند و غفلت ظاہر</p>	<p>تخمی کہ گشش بر بخورد اشک نیاز است ہر گام دین باویدہ صد شیت قرار است از توبہ جو زربازد بدرد دم کار است کہ صلح پذیر است و کہ عیدہ سار است زان روز کہ تخم اہل اشک نیاز است کہ راہ خرابات روی راہ حجاز است جو لانی حسنت ہمہ جا درکت نیاز است پروانہ فالوس سرخاک ایاز است در خواب نیم گرہ مرادید فرار است</p>
	<p>قدسی سخن من ہمہ جا آفت من شد چون شمع کہ از چرب زبانی بگذارد است</p>

گر هم قتل آمد انشوخ و با ستغنا گذشت	آتش از حس نگذرد کس را چنین که با گذشت
سرخیه باز رفت تو میماند ز من دل نبرد	روزم در تمنای شب بگذراند گذشت
خاک باد ابر سرم گذرام عیانی بر سرم	منکه در دلو انگی موی سرم از با گذشت
لاله در گردنم نبر مرده دیدم سوختم	بر سینه خجی که او قاتش در آن صحر گذشت
از قهقارم برین کاشب بادل گردون	نیش فریاد میداند چه بر خار اگرد گذشت
کی کند سر در سر هر قطره طوفان	کار سل چشم از سرم خشنی در یا گذشت

سوختم قیسی که مضمون تعاضل هم نیم
دو ستم از پیش دشمن چون با ستغنا گذشت

زلفت بود بکام دلی را که داغ نیست	در کار شیردان کمری چون چراغ نیست
بر شب گل چراغ بهار دگر کند	ملیل بهب سیمانی که پروانه داغ نیست
چون غنچه سر نیاورد از شرم سر زب	زان بوی طره که پریشان داغ نیست

در باغ عشق برگ معیشت بکونماند
گل هم بچشم مرغ چمن گرد داغ نیست

کشادی طره و مشک نقش سوخت	لقاب از رخ بر افکندی چمن سوخت
اسیران غمت را آتش عشق	چو تار شمع در یک پیرهن سوخت
تشتی بار قیاب و من کبابم	ز دی آتش بغیر و جان من سوخت
ناگشتم آشنای کس ز مهر	مرا داغ غریبی در وطن سوخت

بر آمد و دوازده جان ز لبخا
مگر یعقوب در بیت الحزن سوخت

دلم بر حال برگ نشین سوخت	ندارد بر جگر چون لاله داغ
بهمداستوار خویش گمازم که چون قدسی دلم را در کفن نبخت	
خبر وصل او دلم هرگز نمانی نداشت عاقبت یوسف شمع حسن سوی مهر عمر باشد ساغر ز کس بوجام تهیت در دنگدارم بجام لاله گر برب نهم	بیم سودایش دل شوریده سودای نداشت مشتی کوی بکنعان چشم مینای نداشت مجلس آرای چین هم درد مینای نداشت هرگز این مینا چون من یاده پای نداشت
ایضا	
سب مرا بدم صبح آشنای نیت که میرسدش در خانه و شنای نیت بهانه بوی مرا اگر سر جدای نیت که قید عشق بتا قید یار سائی نیت بر آن اسیر که در طالعش رمائی نیت کل نیاز مرا منج بیوفائی نیت	مرا چون لاله زنجت سیر رمای نیت چو نقش زلف تو بدم پیران زیم اشک زمن برای چه بچیده یار بر سر هیچ ز خون دیده شود امن مرا ز اید بقا کند تو دارد از آن حد بدم زه نیاز هوس بسته اند بر چشم
درین دیار ندیدم خبر دل قدسی شکسته که نیازش بجومای نیست	
ز داغ من جگر لاله را تنالی هست مرا بچند دل بستگی کفانی هست که از نسیم دل بچند رازیانی هست زمن هنوز بر آن حق استخوانی هست	ز بوی او بدل عجب از مغالی هست بیان رستم و داعم خانک بیداری هست کز نرم از نفس خلق گوشت و تنگ نماند در کروشایه های سرم

برار دست که هنوزم نیم جانی هست چو غنچه مهر گری کار را نشانی هست که مهر سجده من خاک آشنایی هست	بیا و حسرت تیغ ترا خنک برم ز کار خویش مگوزا که پیش کار شناس بخوان کعبه برای چهارت به کفر
زردارینک دلان غنچه نیم قدسی که بادلم دل به غنچه ساز یابی هست	
خبر کنج نفس راه بجای دگرم نیست آرزو که خون در دل و غم در جگرم نیست حاجت بد و کای به باد سحرم نیست در پیش تو بر آینه زانو و نظرم نیست امر و زجر و ساغر و شمشیرم نیست امید خزان نیست چه شد که گنجم نیست	غیر از شکن طره بجای گذرم نیست چون غنچه بزمده ام دلاله سپهرم نیست من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم ترم دگری چون تو در آید بجای طم بر آتش می بسکه نظر دوخته ام دوش کوتاه کنم دست دل از شاخ تمنا
ایضا	ایضا
بی و تو حال دل خراب است این آینه رو بر آفتاب است سم معیت شیشه جاب است سناک ظلم اضطراب است صبحی که سر اسر آفتاب است تا نقش بی که در نقاب است	بازی که سینه ام کباب است دل گرمی من ز دیدن قوت مینای دلم بے شکن هرگز دلم از طیش نیا سود پیدا است ز شام طره تو از پیرده چشم من ز هر دم
ایضا	ایضا

<p>بنور چشم امیدم بر بگذاری هست نیمه نم مرده بر یکدگر ز جیسرانی حذر نکرده ز اهرم سپهر و غافل ازین ز وید و خون و دم جوش میزند امشب نصیب ناکه درین گاشن اشیان داریم</p>	<p>بنور کونه زرد مرا غبار سی هست بنور چشم مرا در و انتظار سی هست که روزگار مرا از من اعتباری هست مگر بران سر کج چشم اشکباری هست اگر چه خرم من کل نیست شکستاری هست</p>
---	---

ز موع خیر محبت برون مبر قدسی
به خس گذارد درین بحر اگر کناری هست

<p>خانه ام می حراب از لرزه می بر کل است بگفته تا کرده است از سیرانی ز نقش رقم کی بکوشش می رسد فریاد مخرومان باغ خواری می شوم مین بنیکه قبا ی غنچه را</p>	<p>همیشه خجدار بایو ملبو بابل است از رطوبت خامه ام کوئی ز شاخ سبیل است بسکه کوش کل ز جوش بلبدان غلغل است ابره که از خار دارد و آتیه برک کل است</p>
---	---

از دل قدسی لبهر و کوجه میوایان سراج
جای آن دیوانه چین زلف و قید کاظم است

<p>و عده وصل از وید صبر قفا ضایع است مرغ گرفتار را حوصله بانغ نیست خار و عشق در بگ خود شکن یوسف اگر تیره است قافله کوامین است آمده خیمه جوش زحم کن ای سربل</p>	<p>فایده انتظار ترک تمنا بس است برک کلی بر قفس بر تن شایع است گویی نزد قدم آبله بایع است بد زنده کاروان عشق زنجیر بایع است جام را قطره زین می در پناه شایع است</p>
--	--

دخ برون نمین به سر قدسی
گویی سر که میش آتش سودا دل است

<p>خرم کسی که در خیم زلف تو جا گرفت</p>	<p>اسوده آنگاه بگوئی ملاک گرفت</p>
---	------------------------------------

تیر و سرف و دنیا رو پیچ صیب خاکدست ز رشک نه قلم باب چشم خلفی اسیر تهبت و من ملجزم وفا	مرغ دلم خند تک تیرا در هوا گرفت تا چشم غیر رو سستی از تو تیا گرفت در قید آن نماید کسی تا مرا گرفت
---	---

الضیاء

ما سببا آن سز زلف پریشان آشناس هر چه بادا با وفا کشتی در آب انداختیم و تا شد خست چاک گریبان مکشیم از غرور حسن ظاهر میکند بیکانگی استخوانم حالتی دارد که چون زرد دیدن مهر هجوم آورد و من وز فکر بی سامانیم	صد گره از غیر تم پاشیده جان آشناس گر بود بیکانه باد شر طه طوفان آشناس یا وجود آنکه دستم با گریبان آشناس ورنه عمری شد بمن از خویش تنهان آشناس می شناسد ناو کش را از انگیه کان آشناس نیز بان خجلت کشد هر چند همان آشناس
--	--

دیدۀ قدسی حسد و زید در راه حرم

بر کف مای که با خار بغداد آشناس

ندت نادای نداند دل چو باغم خو گرفت ایم از جام یلا زهر بلبل میکشد را بد از عشق بتان منع نکور و یار گشت ل زینبیل شکند تکلیف گلزارش کن	دشمن عید است بد دل کو باغم خو گرفت کس عاشق باب خضر ز فرم خو گرفت سبب مشکل کشدن از سم دل باغم خو گرفت همه کرا چون من دلش بازلف پیرم خو گرفت
--	---

دانش خواهد شدن قادی پیر تو بکل

کره از خم نکند چشمی که ماتم خو گرفت

سید باره من بهر خراب آشناس چون چشم تو سه شگفتن راه	چاکمیت که چه بردل ز اضطراب گذشت کل امیدم ازین بلوغ در نقاب گذشت
---	--

<p>گجاست عشق که بر دیده ام نمک نشان</p>	<p>که یوزگار با سودگی خواب گذشت</p>
<p>چو یوزگار که هر دم از آفتاب گذشت</p>	<p>نگذر شک مردیش نروده قدسی راه</p>
<p>طیّب من چه بند که مهربان نیست خوهر عر عاشق برستا بد نیمجوشند با هم نا توانان پیماری سپردم تن چونر کس نذارم مهره از مویای جهان بود و نابودش مساویست چنان افسرده خواهد روزگارم</p>	<p>من بیاد را پرده ای جان نیست محبت کم ز عسر جاودان نیست که با هم بوی خونی در میان نیست که در عالم طیب مهربان نیست شکست دل شکست استخوان نیست چرا گوید کسی کین نیست و آن نیست که بپنداری مراد جسم جان نیست</p>
<p>ایضا</p>	
<p>چنان دلم شب بچران بر آتش غم سوخت ز جور چرخ دلم در میان بخت گساره تبسمی که نمک پاشش ریش و بجهاشت دلم ز شعله سودای عارضی گرم است چو کرد صبحدم اظهار عشق گل بلبل</p>	<p>که هر نفس که کشیدم ز سینه عالم سوخت چو جان اهل مصیبت بشام نام سوخت که داغهای دلم در میان مرهم سوخت چنانکه نام دلم هر که برد در دم سوخت چنان ز شرم برافروخت گل شکم سوخت</p>
<p>فغان که در دل قدسی ز برق حسرت دوش متاع صبر و شکیب آنچه بود در هم سوخت</p>	
<p>ایام بھار است و هوای جنتم نیست گر شور قیامت شود از جای نخرم</p>	<p>شادم بخت ذوق گل و باغ نیست چون غنچه سر نشود نما در غنم نیست</p>

چون گلشن تصویر کلام بوی ندارد	یا آنکه گل سوخته در جنم نیست
چون عکس در آینه گهی گاه در آیم	پردن ز دلم صاف ضمیران و طم نیست

ایضا

یکانه است اگر چه ز سیرا حسن خرد	بانگ کو دکان دل دیوانه شناس
هرگز برای فال و لم نشانه ندید	شد عمر ما که زلف بو باشانه آشناس
پیام نیک دید همه را سه برد بجای	بیک صبا به کعبه و تجانه آشناس

خون بخورد همیشه و عشقش کند قیاس
قدسی لب که بالب میانه آشناس

هر چه نوش عشق بجز خون خلای نیست	ز اثر و بدل ز خوردن تو هم خلای نیست
خون مرا بریز که در شرع دوستی	خون ریختن شهید و فارا جلال نیست
کار دست پر فن ای طا بر حرم	بر د از بوستان محبت بیال نیست
دل سوختن بوعده مشوق بے وفا	خبر آرزوی خام و خیال محال نیست
رنهوان که می ستود گلستان خویش را	الضراف داد خود که چون برم وصال نیست

در باغ ناز داغ حشر پنه کند
قدسی جو گل که در عرق انفعال نیست

هر که در دل خیال آن لب میگون گشت	در جگر صد ناوک عبرت مرا فرو ناکد
ناقه خجل آتشین بهار را بی گم نگردد	عمر ما مجنون باین امید از نامو نگردد
در میان عاشق و معشوق قاصد بی منت	کو که کن شد با خبر شیرین جو بالگون گشت
آتش آتش را بهم کجای نتوان داشت	عشق زد و خنجر درون جان زدن هر دو نگشت
یک نفس بی دو کلب نیست ای بی نشان	نامن دامان مرا خواستم خون نگشت

<p>انقدر داتم که تن بر جان گرانی میکند نسبتی که که میکان تو بر دل چون نگه داشت</p>	
<p>بیش دشمن روی جان من نتوانست دید قدسی اشب العفش کو بر چینه نگارست</p>	
<p>نغم که نور خرد در چراغ من غلط است نکنه زدیدن آن ریش کرد ای مهدم نشان ما طلبد خضر و من براه طلب تمام شعله شوائی طایر حرم ز نهادر</p>	<p>بخر سوای بخون در داغ من غلط است برو که دیده کشودن بداع من غلط است بدیدی هم ره سران من غلط است ببال و بر هوس گشت بداع من غلط است</p>
<p>طلب کونده از اربود که چون قدسی اسیر گشته عشقم فراغ من غلط است</p>	
<p>مرا بناله شود سر و ستمین باعث تو خواستی ز برم تنه بگری ورنه عزال قدس که دیده اسیر دانه و دام اگر نمیشد ری آن سر و دل شکن باعث</p>	<p>خاکه بلبل شوریده را همین باعث برای گشت توان کرد یک سخن باعث اگر نمیشد ری آن سر و دل شکن باعث</p>
<p>همیشه باعث عشق تیان دل قدسی چنانچه سیده بت راست بر همین باعث</p>	
<p>خواهد دل من شربت ویدار و دگر هیچ هر چند که بر دیده ما کلبه کشائے هر چند ملک نامه اعمال مرا دید کزیر کهن دلی ترا خلق بجا سیند</p>	<p>انست علاج دل جبار و دگر هیچ عشق است رقم بر و دوار و دگر هیچ نام تو رقم دید بطو فار و دگر هیچ یابند همین رشت زار و دگر هیچ</p>
<p>جز زلفه عشق بیار و دل قدسی موجود شده بر همین کار و دگر هیچ</p>	
<p>لب عشق حرف شکوه بیداد نکشاید زبان بیدلان چون غنچه زده با کشتاید</p>	

<p>چنین گزشت به تیره امیدم بستاند ز قید عشق بازی نه ایستد دیدم که میخواست دل آلود و سحر و شفت کنی بچوس آورد نزد روی به لب لبان شام حشر</p>	<p>که برین آسمان هم ناوک سیداد بکشايد پس از بس شدن هم ندین صیاد بکشايد فزون بند از زبان سوسن از او بکشايد دل آلود که چون بزربان افتاد بکشايد</p>
<p>ره خرمی قدسی ز دل تنای به شود افغان تیرس از عطفه دل بزرگ از فریاد بکشايد</p>	
<p>بی رتبه کارم هم با دیده تر بود در گشتن اندیشه با رخ و زلفت نشکست گل از اثر نفوذ لبیل مهر برب که بود از نظر خلق نهفته هرگز ز بند خویش فراموش نکردم</p>	<p>تا دامن خاک از تیره ام تحت جگر بود هر سو که شدم سنبیل و گل تا کجمر بود این فیض نصیب گل ای باو بحر بود آن عیب که پوشیده نگردید نهر بود هر جا که شدم آینه ام پیش نظر بود</p>
<p>آنگاه مرا به گشت بار نوشتند ای دیده بخت نگارن باش که خوابان مرغان حرم شکوه ازادگی خویش پنهان چکنی عشق که راز دل منصور شد لوح و فاش شده مگر سوی سیجا در دیو حسم به خبر سخن عشق ندیدم</p>	<p>پیر عاسقی کو به کن انکار نوشتند بر روز خرا و عده دیدار نوشتند کرد نفس مرغ گرفتار نوشتند بر روی زمین با قلم دار نوشتند یک حرف ز حال من بیمار نوشتند هر جا که خطی بر در و دیوار نوشتند</p>
<p>قدسی کن از تیر کے بخت شکایت کافیه ما قابل زنگار نوشتند</p>	
<p>ایرین دیده چه با جامن سوخته دارد</p>	<p>هر لحظه نظر بزد که دونه دارد</p>

<p>افزای مراد انخ بهم دوخته دارد خبر لاله که آنسهم جگر سوخته دارد آنکه خیال نگه افروخته دارد</p>	<p>زان شیفته داغ بتانم که چو لاله قدر جگر سوخته ام گزشتنا سد با این نگه جنبه سه راه چه گیرم</p>
	<p>قدسی نه همین فکر تو خام است که لطم این سلسله بسیار نوا سوخته دارد</p>
<p>خون دل میل ملاقات ایامم دارد لاله داغی ز میان برد که داغم دارد از حسد دیده پر خون بحر انغم دارد گردد انم که خزان روستی بیانغم دارد گردد سودا سه آشوب دمانغم دارد شانه دل نخلد و آمینه دانغم دارد</p>	<p>باز ماخن سر پرسیدن داغم دارد عشق چون قنوت اسباب معیشت اسکند شب که در دیده آرد و لب کوی تو بای آن نهالم که ز شادسی نه نشینم از بای از چه در سلسله زلف تو دارد و دانستم محرم زلف و رخ او نتوان دید کسی</p>
	<p>ایضا</p>
<p>کسی مباد گرفتار چشمم ز خم خود نمی فسرود غم گردنی نمی آلود بخشتم کم شده ره سرده نمی نماید که آفتاب نشناسد ز چشم خون آلود چو شمع هر چه زتن کاشت بر زبان افروزد ز رشک آورد آب سباه چشم خود</p>	<p>فکنده زخم دلم را بحالت بهبود قرونی غم از آسود کسیت بردل من جراح تیره مارا بکار می آید ز چشم مرغ جمن زخم خون دل حیدان بین سبای کلکم که این سباه زانان سواد منور مرا خاتم چون برده بیاض</p>
	<p>ایضا</p>

تقاز خانه چو رنم بر استانه نهاد ببانه گل و بلبل که مونس گنج کنند حسرت صیاد خویش را تا زرم حدیث عشق تو آفسانه گشت در هر جا نگشت جمع دی زلفش از پریشانی	بر استکان تو چشم بتای خانه نهاد چگونه شد که صبا پایی در میان نهاد که دامن زلف نه بر دامن و نشانه نهاد از آن دلم همه جا گوش بر فسانه نهاد نسیم خواست ز جاگز دست نشانه نهاد
---	---

ایضا

خلاصم ز گشت تو در ضمیر مباد نهفته نمب تو در سینه و زنه میگفتم نمیدیدی وصلت که تنگ هوصله و عاکنمید که پرویز را پس از فرماد	اگر اسیر تو نبود دلم اسیر مباد جو صبح سینه چاکم ز خون پیر مباد مباد ساقی مجلس ببانه گیر مباد گذار بر طرف قصر و جوی شیر مباد
--	--

دلم ز رفت همدرد خویش قدسی سخت
که گفته بود ترا چنان نطس مباد

از چشمه سار چشم از بسکه نم بر آید از استخاد چشم با پای در ره عشق گردست شام بچران گیر دکلوشب را در موج خیز دریا هر خط نیست طوفان	ترسم که رفته رفته طوفان غم بر آید بالم جو دیده بر خاک نقش قدم بر آید شکل که تا قیمت از صبح دم بر آید گذر اشک آب چشم دریا هم بر آید
--	---

از بخت دل فرسود چشم قدسی
بگشت استخوان با کوه غم بر آید

باز از مرغان دلم حرف بگو ترسیده با خیال روی غیر من هر که دارد خلوتی	بیک آسم شله بای نامه بر سر میزند روح فرمادش ز غیبت طلقه بر در میزند
--	--

دوش در بزم صحرایی از زبان شمع گفت شرح احوال اسیران در سوز دل است چون بجلوت پیمیش با کس که بنیزم آتش رنگ	منجور خون دل مایه که سازه مرسته نانه اشعله در بال کبوتر سینه گرچه دخانه اش روح الا مین بر سینه
می شود چینی و سکه به کاش خون دل در چمن هر گل که قدسی پیوسته بر سر نه	
از کینه بچکه گرم بر زمین ندید از بس به سوزم ز فراق جدا جدا زین خاکدان هزار سلیمان شده هنوز این راه پر خطر بچه امید میرود کی کم شود ز سیلی کس تازه رویم	کس بر چمن اینده از پشته جان ندید از دست سرچشمه دید که از اسلین ندید کس نقش پای سوز چرخه بر زمین ندید رو به بر که در نفس و الپسین ندید حد چشم که در حضم و مرا خشکین ندید
قدسی لهر دولت عشق انبیا کرد بچاره هیچ ذوق چو در کفر و دین ندید	
فلک ز کین به به فتنه جوئے من ماند هلاک سرکشی شمع محفل کین طر ز لب تو آب جیالت درد لم نشین دمی ز جاز پشوق من خنجر یابی بزرگداز تو زانروے خاک راه شد فر بکوش گل نکند جافانیت ای بلبل	ز بهر طبع محبت جوئے من ماند باشناخی دل بیکانه خوی من ماند که خون شود می اگر در سبوی من ماند که مکده ز تیر تو دو چشم لبوی من ماند که نقش پای تو شاید بر دمی من ماند حدیث شوق تو با گفتگوی من ماند
افضا	
کنفائی مارا غم یعقوب نباشد	ناچند کند صبر دل را لوب نباشد

بیت که بایل بقیض گشته ایلی
کس که سر و گانده بر پیش آفت و دلی
در دیده خلد رنگ کلم خون خوش طایب
هر جا که بود یار رسد سینه شکم
دل را بخیال بخش ای پیچیده داری

از میخ تن گل مصباح خوب نباشد
کی دل بر دانه اندیشه محبوب نباشد
در گلشن اگر جلوه محبوب نباشد
پیغام مراد سطر مشکوب نباشد
با صورت رشت آینه مطلوب نباشد

قدسی الطواد و دلم آمد غم محبت یون
این لطف سرای من بجزوب نباشد

ماست بایل سوی ماده پمانه شد
بکل و ستم نظر در گلشن و مفضل نشست
دل جوان فدا از سر کویت پیرایش بره کرد
تا به نحر دم ماند از لذت دام قفس
بوستان عنق آب از چشم خون خورده آ

ماده چون پمانه از شوق ست دیوانه شد
پیش ازین نتوان دو بال لیل برانه شد
غند لیب یک گلستان خوشبید بر دانه شد
سر که چون مرغ سرای صید آب دانه شد
سر که بر سر رد کلی زین بوستان دیوانه شد

انصا

و جلوه گری چون تو کسی با ندارد
هر عضو را طاقت صدور غوغا گریست
دل گشته تسلی بهنیم که محبت
از چشمه جوان مطلب زندگی خضر
صد رخنه جو گل در دلم انداخته بخش
دیوانم از گریه کسی از پای در آید

مادر بود آن پیشه که استاد ندارد
با غم و کوه دست زبید او ندارد
شرط است که مادر او هم آزاد ندارد
کین قبض بجز خنجر جلاد ندارد
کس به ازین خانه آباد ندارد
کاشانه صبر دست که عباد ندارد

انصا

دگر چراغ که در طور حسن روشن شد
دگر بخون لبم باز غم دامن کرد
بکلبه ام که دگر اقبال روشنای رود
بسنه فاصلا ز خم ساسه شمشیر
سنوز تخم اسبدم نرشته بود خاک
مرا خصومت ایام حیات افزاید

که نوره ادمی ایمن میال ایمن شد
چراغ دیده من مرده بود روشن شد
که آفتاب تنی دیده بود روشن شد
بجرم بخن زبون جوشه لوبی سوزن شد
که بر تنی خرم اند شریک خرمین شد
که بر گوش لکشم دوست دشمن شد

نیشته بود کسی در بروی من قدسی
حقیقت نفسم سنگ راه گلشن شد

غنچه می لعل تو زندانی گلشن باشد
صفیر را با شب باتیره سدا نغمه می خند
زبان بیکانگی از آهسته ما میزدند
دلای ابدل که چه خونها بدل غنچه کنه
ز بخت گدازد ویرم نبود دوزخ هم
از بی ناقد فغان بگریسم برده ربوبش
از تماشا می تیان بتو کمال نشوم
شب مثل نور نظاره نمیکردم
بسکه تاثیر داره تقویم قدسی

لاله بی تو لعل داغ بدامن باشد
سینه می مهر تر از سینه دشمن باشد
آشنا روی ما بر همه روشن باشد
دانه های جگر لاله گرا ز من باشد
سینه در دستم و زمار مگردن باشد
تا ابدل نرم کند که چه زرا حسن باشد
که چه نظاره ام از چشم بر من باشد
دیده چون شمع آید آید روشن باشد
و شاد غنچه حبس کن نفس من باشد

که غم و زهراب می تا بزم دارد
چاک آور سینه فلندم که بزم داغ بدل
که بزم دست بلبس نبود چون آینه دلیر
گفتش روی تر اسیر که خواند دیدن
غیتهم سوخته آتش گل در گلشن

لعل میگون تو مایل بر سرانم دارد
کفر معوزی این خانه خرابم دارد
که ز ترشیدر که آهسته ایتم دارد
گفت این دولت چاه بد نظایم دارد
مال بیل شوریده کسا دارد

<p>روزنش در خانه کار خشم دشمن میکند آستین بر آتش من کار دامن میکند آنکه قندیل جسمم را بر زرد غن میبکند لبیل از کین قفس بنیاد شیون میکند تنگ خشی من که بامن خشم سوزن میکند آی خوش آن آتش که دودش مل میبکند</p>	<p>شمع وصلت گمراشته نشد روشن میکند تازه شد دماغ کین تر دستم از بس خسته کاش در خانه بسیم خالی کست پیمان باد اگر بر سایه دیوار گلشن می دوزد میکنند خار گل ناچیده از دستم برون خانه ام میسوزد و بیگانه سم آگاه نیست</p>
<p>حرف صلح کل زند قدسی عجب بماند است حالی را بی سبب با خواش دشمن میکند خون دل من عاقبت این رنگم آورد عشق از چه سیه خشم و دل تنگم آورد هر نغمه که مطرب زرگ چنگم آورد یا هر که در صلح ز دم چنگم آورد حرص نکست خشم مرا تنگم آورد دود دلم آتش زر گول سنگم آورد</p>	<p>چون نخچیر دلم از دم خون رنگم آورد نه نخچه این باغ و نه لاله این دشت رو بزم تو امشب بدلم خوش اثر میشت تشت لبوانق بکسی نقشش می رادم هرگز نشد از لذت دیدار تسلی آهنم بوفاکر ترا کرم تر از من</p>
<p>نمی بیندیم لب از خنده تا خاطر غمین باشد تقاصد جان و هم گرفته قلم غمین باشد مرا تا خند سامان حکم کرد آستین باشد که بیگانش درون سینم در اجانش باشد اسیرم اگر بند دست چنین آستین باشد</p>	<p>نشاط ما اسیران بادل اندوه گین باشد نخون چون خودی آن نمک را آلوده نمم سیر است از گریه بیخانی دلم گردانم صحر دلم را اگر چه خون کرده حد گشت افشانم چه حاصل آنکه دامن از اسیران برنجی چینی</p>

<p>بعد حضرت چو میرم بر سر راهش می بینم مدار اگر کند با خصم کلکم کو شوا این مکش کو آسمان ز خمت ای بی بسود اولم بقتق ناسپاسیهای دل بر خویش میترسم</p>	<p>که کرد از نظارم تا قیامت بر حسن باشد زبان شمع اگر حیرت است لافشین باشد چو سود آنرا که تحت بد قسرن باشد که گز چون غنچه خون گردد همان اندوه گین باشد</p>
<p>به فکر عافیت اوقات خود ضائع مکن قدسی چو صیادی که بچم صید لاغر در گمین باشد</p>	
<p>باز ترسمت رفته کرے جان که بشد کشته تاریک مرا خانه دل حیرانم سرمین تاقت سوئی خیر من کجای ماز گلزار حسن ان یافت پیرو ده تریم</p>	<p>دست بیداد تو مخصوص گریبان که شد که چراغ دل من شمع سبتان که شد ز نهرین دین که بود آفت ایمان که شد تا گل تازه مازب گلستان که شد</p>
<p>ماز از دیده قدسی شده خوانا بر روان تا کهن ریش دلش تازه ز حیران که شد</p>	
<p>نام تو بر دم آتش شوقم بجان فتاد طغلی که بود خون دلم خورد جامی تیر غوغای زنجیر بر آمد ز هر طرف در دیده ام خیال تو هم چند سیر کرد</p>	<p>باز این نهفتی سخنم بر زبان فتاد هر قطره اشک که قره خوان فتاد چشمست بگریه بنیم که در زبان فتاد هر قطره فکند بر آب روان فتاد</p>
<p>اگر ز حال عرقه بخو ناله بر فیتق کشتی ز نوح خیر عمت بر که ان فتاد</p>	
<p>از هزار زخم دل تا چند درد سر کشد از فعال خایه سروانه ام دارد چل عافیت دارد بد بشنم از خفا ساخته</p>	<p>چاکهای سینه خمیازه بنج کشد آتشش تو ما را در سلک خاکت کشد کو بلا تا هم جوش تا فان مراد بر کشد</p>

ای جلایک سیل خون کم گیر از یک آبله	تا کی منت لب خشمم زخشم تر کشد
ملع قدسی با شراب عاقبت و مسازیت	
بزم درد سے کو که از دست بلا ساغر کشد	
بزم دو ست حدیث تو بزربان افتاد	چو شمع آتش عنبرت در استخوان افتاد
نغان بی اثر از طاق دل سیران را	چو شمع ملی ثم از خشم باغبان افتاد
فرشته گر گندم هم هسته پلاک شوم	نذیر روز خوش آنکس که بد گمان افتاد
چو دل کشود لب شکوه شذر با نم لال	با و لبا سے دلم قفل بزربان افتاد
چو بدلم که بختشم نمود بنگا نه	چو از قفس گدازم سوی ایشان افتاد
بکار بسته تن مصلحت ندارد سود	ز دم بر آب بدل انشم بجان افتاد
بزم شکوه ادا پس کنی وزین غافل	
که تند خوی تو قدسی چه نکته دان افتاد	
ز اب چشم من هر قطره طوفان گریانش	بخرد امان صحر اکاش دامن دگر باشد
دل دارم که چون سیاه اگر صد باره اس	بسیل شدن سیراره را جان دگر باشد
چو ای در دلم هر داغش انشخانی نهیمی	گلچ دارم که هر یکش گلستان دگر باشد
ندانم که کدامین جاک سیرا من برآم	که هر جاک گریه نام گریبان دگر باشد
دگرگون است احوال من چون قدسی	
دلم را طاقت مکر و زه حیران دگر باشد	
عقبت عشقت گشتم دامن گریبان گیر شد	سر شدیم کردیم با پای سیم زنجیر شد
کجا که چشمه اندازد ز صافی آب را	آفت در در گریه که کشیدیم که غنی را شیر شد
از غنای شوق یکانی که شد در سینه ج	کو کین را تشنه گردید ویران خیر شد
ازوق نهانی دامن غم چه می ترس که صیت	عند بی رگه بی گل در گلستان خیر شد

<p>کر چه عری کرد تدبیر خرد تدبیر عیش عشق چون قایم شود قید کند آزاد</p>	<p>عشق چون آمد خرد شسته منده تدبیر شد عشق چه دیرانه را اگر بی تدبیر شد</p>
<p>نم عشق ازل قدسی نشد بر کمر جدا رو نگردد هر چه از روز ازل تقدیر شد</p>	
<p>رسد گر بر لبم جان چون رسی ناچار برگردد بنوعی روی دل سوختو آردم که تیر سم ز بس طبع خفا نازک شده از برای غیبت بخش در خاطر از بس مانده ترسم خرمی گردد</p>	<p>بیایا اقام از سر دیوار برگردد سوی دل مردمان دید از رخسار برگردد چو گل بهلوزند به خار پیش خار برگردد که بر شاخی که ماند میوه پست یار برگردد</p>
<p>نخن زان عمره گویا بر زبان دارد که قدسی را نفس آید سلامت سرب افکار برگردد</p>	
<p>سنبل لعل تو خط بر سنبل تر میکشد کعبه در دے کشان باشد مقامی که تر کم فدا از سره ساسیه داغ خون شیرینار دیده ام شبها که از محلوئی او بار دیگر سوی دل من نشا شود کارش تمام منکه در بزم تو را هم نیت بهوش خن بستر راحت نمیدانم که از گردون که خوانست سرمبندی میکند اشکم بیا و قامت</p>	<p>سیر و قدرت حلقه در گوش صفه میکشد بهر تعمیرش خم می خشت بر سر میکشد کی سر شوریده حالان تنگ افسر میکشد آسمان از دامنم تار و زخم میکشد نیم سبیل انتظار از رخسار دیگر میکشد حال دل خوشت که دست تو ساق میکشد انقدر دامنم که شب تار و زخم میکشد خویش را شبها از ان بر چشم اختر میکشد</p>
<p>ایضا</p>	
<p>در مجلسی که احباب شرب مدام کردند</p>	<p>نوبت بما چو افتاد گردش بجام کردند</p>

از بسکه شبهار است از هر طرف بخودند انجام محبت آنجا سر اسب عیسان چون ساقی شکسته در دیدن نمی نیست در چاره وصال کانه کسی ندانست دارند یار سایان دایم ز وجد و مستی در روزگار دوری گویا نمی شود روز	میخانه را از طاعت بیت احرام کردند آسایشی دو کیستی بر ما حرام کردند اسباب گریه گویا امشب تمام کردند سودا نیان زلفت صد فکر خام کردند آب حلال خود را بر ما حرام کردند یک شام تا شده صبح صد صبح شام کردند
---	--

از خیل کام جویان قدسی کناره بهتر
کین قوم عاشقان را بی تنگ نام کردند

دلم نه دلم این دوان ندارد ز جان کبیل ولی مکمل ز جانان یروز وصل خنجر بر دلم کش گر بیان یار دکن چون غنچه در باغ مشرقی از شکستن ماسه کنایان نباشد گرفت از دل بگوید چنان انگاه تیر انداختن کرد چرا بر حال خود مستان نگرمیند مرا ای خضر راه وصل دریاب که از سوز دلم باشد خبر دار ندارد هیچکس فکر علا جسم چه داند لذت گل حیدن انکس دلم را انجنان وصال خوش افتاد	غمی غیر از غم جانان ندارد که جان دارد عوض جانان ندارد که عید ما خیر این قبر بان ندارد ز بلبل گل کسی نحصان ندارد که خون عاشقان تا دوان ندارد مبادا خانه کان مسمان ندارد که گوی در دلم پیکان ندارد که ساقی شیشه را خندان ندارد که عاشق طاقت بجهان ندارد کسی کو آتشی در جان ندارد مگر درد دلم در مان ندارد که خون دیده در دمان ندارد که پنداری ز لپه بجران ندارد
---	---

که یوسف طاقت زندان ندارد	بقید شیشه گذارید می را
	الضحا
<p>مرهم و بال سینہ افکار کس مباد یار ک که عافیت بی ازار کس مباد آسایشم ز سایه دیوار کس مباد دل در کرد و به سبزه فزار کس مباد این صد خون گرفت گرفتار کس مباد</p>	<p>اسود کے نصیب دل زار کس مباد بس دل شکستہ ایم ز آسودہ خالی شاد دم کو چہ گردی عالم جو آفتاب شہزید شیخ و پیر بہمن آمد بکراہ عشق تا دل بچون خویش نہ غلطہ بنمشود</p>
	قدسی از غنچه دلت آتش علم گرفت این گل نصیب گوشہ دستار کس مباد
<p>یار بادہ کہ نوری درین چراغ نماید ز بادقہ قہ کوئی کلی بسایغ نماید بیاد کار از ان شعلہ غیب درایغ نماید بچرخم کہ چیرا بادہ درایاغ نماید فغان کہ جاہم مرا رشتہ فراغ نماید</p>	<p>دگر بوسہ بوسہ بام دماغ نماید بھار نالہ ز منتقار بلبلی نشکفت گذشت وصل و بخر حیرتی بدل نکذا نیرخت ساقی و فلتش بکس لی تر کرد ز تاب آتش دل خون نماید و دریدہ</p>
	چو دل بدامن زلف لودست و قدسی چو سبک دیدہ سر اسمنہ در سیراغ نماید
<p>بھار عیش مرا لالہ بسایغ نماید کہ آب در چین و تاب در پیراغ نماید چنان قشر دہ کہ خون نابہ ام بدایغ نماید بد و راست کہ یک جودہ درایاغ نماید</p>	<p>بیا کہ لب تو مرا نور و در پیراغ نماید ہمین نہ ز فرہ باز لب فراموش است ز شوق گریہ دلم را جولاہ نچشنہ عم ہمیشہ جام خرقان زنی لب تاب بود</p>

بلوئی دوست هم آواز من نکرده غیر	درین چمن که منم جای بانگ نغمه
که کمناره ز کاهل طبعیان قدسی مرا دماغ جریقان سید مانع نماید	
هرگز مرا کعبه زد میرالتجاشد در حسرت از شکستگی شیشه دلم نختم قرب جلوه نیک اختر می نخوردم شکست فتنه ز حوادث درین بار باشد هنوز حسرت مبر تو در دلم صبحی بشام بروی تو تفککان یکسار یافتم ز تو دستور سجده با آنکه نقد عمر مرا صرف دوست شد هر جا حدیث ز کف تو نکرده شد مرا	یک حاتم نماید که انجبار و اند با آنکه هرگز از کف خوبان رها نشد فرقم ز بون سایه بال بهمان شد گر قامت تو فتنه دیگر بهمان شد با آنکه یک خدنگ تو از دل خطا نشد روزت که چشم مهر بر تو دوام داشت چون سایه اتم ز خاک فکرتن جدا نشد یکروزه دین مدت وصلش ادا نشد برتن که رام موی که زمان دعا نشد
مارا همین بس است که بکانه شد غریز قدسی چه غم که بار بهمان نشاند	
در چمن کی دلم از فیض هوانماید عیش این باغ باندازه یک تنگدلیت بر سر نکبت زلف جو صبا مسکزد کاه از سینه برون کرده غمی باز که عشق بوئی پیراهن لوسف ز صبا باز و بند غم یافت که لب تشنه تیغ سیم که بو بلوئی سسر زلف تو همرا و صبا	پرده بکشا که بر بیت دل با بکشا بد همکاش گل غنچه شود تا دل با بکشا بد که مباد اسر زلف تو صبا بکشا بد من غمستم بدلم مرده که جا بکشا بد هر کجا یوسف من بند قبا بکشا بد رحمت که که رک ابر بلا بکشا بد بوستان دست تباراج صبا بکشا بد

آسمان چون مه نو که همه ناخن گردد	تواند گره از رشته ما بکشد
قدسی از عشق رای مطلب کین بسیار	بند بر دل چه بند رشته ز با بکشد
جایی که داغ کست ز سرم چه اعتبار چون اعتبار خلق ز بی اعتبار است از ساغر سینه چه تنوع بزدنسی چون راه پیش و کم بر شارع قیامت است	در پیش آفتاب ز شبنم چه اعتبار از اعتبار مردم عالم چه اعتبار در دیده کینیت درونم چه اعتبار
در کشوری که باب بود جس اشک و آه	از چشم سیم و دل پیغم چه اعتبار
بی در عشق شاد و غمی غم را چه اعتبار دودی ز شعله بس بودم داغ کوبان بر باد رفت ملک سلیمان و خشمش تا باج بخش خاک نشین و هوش ما گیرم که ره بریزد بدل عاشقان هوس دیوانگان بداع فرور آورند سر	بی خاک در که تو قسم را چه اعتبار ضرر جاقنا عفت درم را چه اعتبار ببینی غرور و نایل و خشم را چه اعتبار هم را چه قدر و سندم را چه اعتبار در کعبه فرض کن که خشم را چه اعتبار انجام کلین و خاتم جسم را چه اعتبار
گیر عاشقی بمن بدل مقصود را دهر	قدسی سنای دیر و هم را چه اعتبار
عاشق چه شدی ناله جانگاه نکند دارد تاسیل فنا کم نکند خانه ما را هر ناله که کردم آنفسه کاست ز غم خواهی از تو پنجهان بنود عین اعی عشق	گر جان بلب آید ز ستم آه نکند دارد ایمان چه استغی لب راه نکند دارد یارب تو ازین ناله جانگاه نکند دارد در بنجری از خودم آگاه نکند دارد

قدسی بنرم و عیسا تو ایتم نشا سی
خواری بشکن اینده را خواه بگرد
رویف زرای

<p>کعبه با خود دارم و در قید احرام بار در اغوش من مشتاق پیغام دام باید کرد از سحاب آراهم سبح خالقش ز آدم خسام صرف شد عمر و لبشوق او لیلین کام صبح صادق خوشه چین خرمن شام تا به خون دل و بدستاقی در انجام منو</p>	<p>کام جانان با من من در نی کام منور منت حیرت در محرم کرد از ذوق و نعل نور طبع بنادان اعم که بعد از برگ هم کسوت در عشق لافک چنگلی کس که من ذوق آغاز محبت کرد در راه طالب ز انکام بودی محاسن افزورم شد بایمی که اول بزم و داساغ ز سر بر لشک بر منو</p>
--	---

میل خاطر آفت بال است صید عشق را
قدسی از قیدم را کرد در دام منور

<p>سرمه در چشم تو خجانه تار است تار کن ناز که آغاز نیاز است لکشا دم که در عشق دراز است دل آن در شکن آن زلف نیاز است ول خالق ز تو در سوز دگر از است دل قدسی ز به عشق مجاز است منو</p>	<p>محبت فتنه که عریه ساز است تازه شد دوستی با بخت تازه رافتد یک حرم سنی مرا ناقص کرد خاک شد بیکه خود ز تائیر و فسا آتش حسن نوشت منور از کر می گرچه بود سر میوی از حقیقت خالص منو</p>
--	--

ردیف س

<p>بانور رخت باد تجلی نکند کسر کز کشم اندیشه زد عوی نکند کسر منو</p>	<p>در کوچه تو فردوس تمنای کنند کس هر چار هم ایله بار کنم بیکشی خویش منو</p>
--	---

بیدار ویدار نوام حرام است	گردن بحال تو کسی نکند کس
حجت ما خسته دلان زاده ندارد	انجامش شربت عیسی نکند کس
نظاره نعم از دل پی در پی جوئی	پیش طمع ز دیده اعنی نکند کس

ایضا

بسی چون سایه بیای سر ازادش	ز خاکم بر نمیدارد نمیدانم چه اقبالش
خوشم که کوی او قاصد که اندر غمگردد	چو آید بوی گل تران نگارش ز قفسش
که ز روح شهیدان طوف بسمل گاه ضیاءش	که بی خد بکند آرد بیای تنه طلاقش
چو بخت است اینک که ز امان کوه بشوید	که اقبال حسد بکشد از جگرش

همچون با رویه از ترنگ عشق نیست قدسی را
که لب نشود و کوش عالمی بر نندازد ازش

ایضا

که گم گزینان دانه چشم تر خویشش	که در از غرت من ابر جو دریا سر خویشش
با خیال تو خوش و در آغوش کنم	صبح با من یک خوش بر آرم سر خویشش
تا کی منت ضیاء حیر چون طاقوس	صورت خلطه دامن خاک سر خویشش
آخ از پیلوی دل گشت چراغ روشن	اخگر می هر او تیره چون نرنگ سر خویشش
شست بر داشته بود از سر خم بر معان	چرم من لود که در خون شوم سر خویشش
تیره تر باید ازین اختر من مغرورم	که شکایت کنم از تیرگی اندر خویشش
گر به وزخ برش منت آتش نکشد	دل که چون لاله بخون داغ کند بگر خویشش

قدسی از لول الوی زاده سر لختا ترمی
روی یوسف نمودی بملامت که خویش

ز غارت بنود پهلوی منی جرم نیست
قدسی بجه کنی تیغ که جویم دم چشم
آنکه زرافت خود از ناز تو فانی دارد
غریب خون ورق لاله بود او را فاش
شکران طره چلویم که هرگز نحصاد
ناله شک لبان را اثری نیست از آن
قدسی انگشت ز بند بر لب بوانه خویش

در دم لب حدیث ترا از زبان خویش
ز این تر صبا بود غنچه را که نیر
و کاش از سیده روم چون سیم صبح
با آنکه آب دیده ام از آسمان گذشت
هر جا که رفتم ام نمی خود رفته بود
در غم خون دیده فشم دم بیده دست
نی بک فیش مانند رانی و باش غم
و لم خون شد چو دیم حلقه حلقه گشت
چه دانهم بر لب خویش که قمار دگر دارد
گرافت در پیش طل کو بهم پیا پیدانم

دارم تو غنچه مهر اید در دمان خویش
بلبل اشکوه چنه کشاید زبان خویش
تا عیند لب نم کند ز اشیا ن خویش
تخم به لبست دیده ز خواب گران خویش
دزدیده ام ز دیده مردم نشان خویش
انداختم بدست خود آتش بجان خویش
اسوده شد دلم ز بهار و خزان خویش
کمان بر دم که بر کشت چشم حرارت بر رویش
نه می دارد دلم چون شانه با تار گیسویش
چون نقش پا نخواهد شد جد از چاک پهلوش

نماش چون تو اتم کرد قدسی جوی را
که افت صد شکن بر زنگاه از تن خویش
وله

آغشته ام چونین ز خوبه داغ خویش
چون آفتاب با همه کس گرم خویش
نوی کام داغ خراشده رین کجین
ایام گل گشت و شراب طرب نماید

ایضا

تا که چو غافلان غم نامیون نام خویش
در خود می ندیده ام از حیرت باز
باریستنه اند چون کس قاج تنه
جهرای دم ز نظر باری دلم
صد کاروان تنگ بمنزل رسیده اند

چون بخت لاله تیره ماحر زدن بود

بنهاده ایم قدسی در صبح شام خویش

عشق نجوی از خنده کشتن و تنگ
دشمن خود باش اما دشو باد بیکران
اهل مجلس را بهر نوعی که میباش می توان
عشق خواهی بی شکستی که شود کار در
پهلوی مجنون رود قانع بشعین رنگ نام
باعث اندوه شادی اختلاط مردم است
شوق هر جا مجلس آرائی نماید باده شوی
قرب بعد آورده دارد هر یک اندیشه

مست ز شاخ گل میسند به بیاض خویش
پروانه را دلیر بکن بر چراغ خویش
در باغ و جو غنچه بگریم و نامخ خویش
شد وقت آنکه پر کنیم از خون ایام خویش

مجنون او نشود ز خون گیر کام خویش
چشم بگوش مانده براه پیام خویش
هرگز نگویم در ایم شرابی ز جام خویش
چون مرغ نغمه کنه اسیرم بدام خویش
چشم که بر بنداشته از کام کام خویش

آشتی کن با غم عاقبت درنگ باش
بهر باران گل و شکفته خود سنگ باش
بر لب قی بود در دست مطر شک باش
در کف عشوق دل در روی عاشق رنگ باش
شهر بدو آنکه صحرانشین گوئند گمشده باش
آشنا با کس شو فارغ ز صلح و جنگ باش
عشق هر گاه نغمه پردازی کند آنگاه باش
در بیان طلب که گام دگر فرنگ باش

وله

در بخودی ز جور تو که دم شکایتی
 ایضا
 هرگز به نجات تیره خود بر نیامدم
 ایضا
 شکی خدای که نوی خرابات میرفت
 در جیمم که از چه مرا گشت ننگش

گر که ره ندادم را در جسمم خویش
 آن غل که مرده زنده کند از شکیم خویش
 ایضا

گرد آهمن از اثر فراموشی
 اگر خاک شود وجودم از دل
 نگذشت ز سینه اگر چه حیرت
 آنرا که تو در نظر نیامدی

ایضا
 دیدم بچشم آینه بسیار می خویش
 با خویش هم ز غیرت عشق تو ز شمنم
 خود را اگر دوست نه که دم غلط چیر
 نازم بچشم خود که جوید از وایس

ایضا
 در سیرین جو غنچه سیاهم بر دی خویش
 ایضا
 با ش چو آفتاب دلیلم را غم خویش
 و ل

دوش آمد ز سفر مرده که بار آمد پیش
 میکش شاید مقصود ز رخسار نقاب
 دیده گوهر سر کار ای که کار آمد پیش

<p>بارش اید و غم میزد و دای مرغ چین از گرد پی که بر آفتابک نظر دوخته اند کند نظر ازین پیش بدو ای ای عشق چو است که با عشق کند غم عهد بزم را در طلب کند با خجاست رسد</p>	<p>مرد و کالی که از آن رفت بهار آمد پیش احسن سعد کی را از هزار آمد پیش کشته تا بمان رفت کنار آمد پیش شوق کاشی دوسه از دهر را آمد پیش انفس شد شمع چون بشمار آمد پیش</p>
<p>جامه بر لب جوگر غم خمار آمد پیش دل شورده عاشق نعم اندوزی خویش پروای شمع من بخمن افروزی خویش دید هر تنم جوای که رقم روزی خویش بروای عقل و منصفیت ای تو ز می خویش خویش را چند کنم نه بجه بوسه ز می خویش در بانغ از آن چو غم بید و مانع خویش بر گزینم سپاسی ز داغ خویش اگر لاله را بر کم آب گل گشت بانغ خویش چون نشکیم دل به نیم اسمی امان خویش</p>	<p>بهر کس با بسال بود نوروزی خویش شب تا بکشد از پیشی از آه تن آ و به غم از آن پیش که روشن گردد من شوریده کی او غم ناموس کجا گوشت کس از سبزی نگردد و فیروز بلب شود ملول و گل بکند کس بر بانغ ما دلاله رنگ خاک رسته ایم از دل شکسته بیندردمان خود بدی نیم ز خویش برو می چه حاجت</p>

ایضا

چند قدسی از می خصایان کشتی ظل کران
نظم هم جریحه نوشش خام استغفار باش

نار و شد ما شعله در بزم تو پیمانه شمع
پس که گاهی گریه بی خود و دست سیر شمع
اشک خونین را از ترکان که دیدم
حال من بیرون نشینان فلک سیم با قدم
از دال من کمال دست ظاهر میشود
شد چرخ دیده روشن تا عمر گانم چو شمع
آتش دل بحد را چشم گریه گانم چو شمع
یا کف پایش و آتش زهر گانم چو شمع
ز آنکه نتوان داد در فاقه شام چو شمع
هر چه کابینه از بدن افزو و بچشم چو شمع

الضیاء

دارم دلی اما چه دل صد گونه بزم آن بخت
باد صبا که بگذرد از کویتو سوی چین
نازم خندنگ غم را که لذت آزار او
کو قاصدی از گوی او تا در شام قدس
بر نفع زعاض نیز فلک یک صیحه با جاودان
نخت مرا از ترگی صبح و فراق شام غم
از دیر لبران بهر شمع بانگ شایستگی

قدسی ندانم چون شود سودای مار و زخما

او خیش آفرزش کف من نقد خصایان در بغل

الضیاء

دلمان عشق سلسله حوی گرفته دل
از دست رفته و به روی گرفته دل

<p>چون قطره عرق تن بموی گرفته دل از لاف فساد که موی گرفت دل این خامیت ز گرمی خوی گرفته دل زان چون پیال یایی ز بوی گرفته دل قدسی مرا گرفته در روی گرفته دل</p>	<p>تاری نش زلف بتان پیش میسر نایم جو دیده ام بنود کویچه کرد شمر سوز دلم بر آورد از آفتاب دود نگین بیال باز کرد و کرد آشکار بدرار پنبه وزخ داعم شلخته کن</p>
---	---

ایضا

<p>ای دیده پیش خلق مر بر آید دل چندان گریسته که نماند آرزوی دل از کس گرفته در دگر توایم روی دل یک دو قسم که شک ناما بر سبوی دل</p>	<p>تا که کنی گمراه طلب آرزوی دل دل آرزوی خون جگر کرده بلبست یاب بدانش نه نشیند عیاره دل تا چون پیاله دیده دل بر زخون تری</p>
--	--

قدسی دولت نهفته چنان کاوری بدست
بنشین بگوشه و کنن سنجوی دل

ردیف نیم

<p>در میان خجندی از امش دل یا فتم لذت عراید از تنوع قاتل یا فتم کعبه را هم تیر و زنجیر محمل یا فتم دو تپس در گام اول راه منزل یا فتم در بیابان کوه چون غریب ل یا فتم کامیو قدسی جای اود خلوت دل یا فتم چون شمع یکنی بر برای جهنم ترکان یا فتم</p>	<p>من ز گرد محبت ذوق ساحل یا فتم خضر و سرگردانی چشمه حیوان گرفتن اضطرار تازه از بهر نیار است و نقد ذوق سرگردانیم آواز دارم طرف چون نهم سر در پای دل اسکیم جویم سراغ گر تو شمع دل بیا بهم سحر فانوس خیال ز بسکه شمن نظاره پریشانم</p>
---	--

شدم بدو ختن چاکهای سینه رضا
 بغیر وصل تو دیدن حیثان بود و شوار
 فرخ روزی غم را از تنگسال چه غم

اگر عشق نباشد درست بهمانم
 من و و ما رنجت که هر کس از فقم
 یا نیک چشم تری بود و هست ازین عشق
 بحان دولت که خبر برضای دوست را
 چون کل بروی خسان بر نیایدم ندید
 ز سر که از این نجس لبس ملال رسید
 ز خاک عشق کیهانی نمیدید باقص

که بکس نبرد پی بدخ بنه باجم
 که ترک وصل نماید بغایت اسامجم
 همیشه لغت غم حاتم است بر جامجم
 بعد از لف تو کافر مسلمانم
 بدولت نعمت آماده بوده سامانم
 همیشه در نظر آید خیال کنعانم
 قیام نرفته و گزفته سم پیشانم
 چو غنچه مقفای خلوت کمر تیانم
 بود ز سایه دستار دل برانانم
 تمام داغ بود لاله سیاهانم

چو باد موی تو آید ز غمت آب شوم
 من و شکست حریفان تکیا است یکجا
 تو از شراب صبوحی شکفته باش که من
 نعلای فلک نیست از ان اسیر شوم
 کجا بر آتش دل خود آب میتوانم در
 سر منار ضعیف با یکس نمانم مرا
 بهای وصل سوار نیست در سرم نازد
 سر به کلاه سلامت چه شد که رفت بهار

یک نسیم جو نقش قدم خراب شوم
 نثار شکند ازین الکشراب شوم
 دماغ خنده ندارم که اقیاب شوم
 که چون نسیم مقید بهر خراب شوم
 چو شمع اگر ملاقات شعله آب شوم
 بروی کس نکشندم اگر اقیاب شوم
 بدیده ام نهیدایم که رکاب شوم
 اگر بایر نباشد نمی خراب شوم

عرب من بخود نشاند که تیر است شوم
شراب که نتوانم شدن کباب شوم

بخت بد من ز کسب و کلاه شوم
ز بخت بد من ز کسب و کلاه شوم

که کردید آشیان عیندلیان شستم کرام
که ان باموتی پروازان زلف ریشام
که ناخن نیزند از باره مانی دل تبر گانم
که در تان به سره کوفت و شک و هلاکم
ز بس و لشکریم خجسته شد کل در گریه گانم

تا شای کلی کرد آنچنان به کستانم
و لم نوش رام شد با من که ز نایب آیتها
خیال غمزه اش دارد چنان سرور بی نهایتها
مکن در سایه من خواب اگر سودگی خواهی
ملال انگیز باشد صحبت از مشکان قدی

بست خمره آواز پایی خوشستم
که گل بر بند و من بدو فای خوشستم
که ره تمام شد و من بجای خوشستم
ز من میرس که خصم رخسای خوشستم
اندانم از چه نشاند یک قدم قدی

چو سایه در ره عشق از قفای خوشستم
نمبر و مژچین سپید فصل آن مرغم
چه که که و ندانم دلیل راه وصال
مرا چو کام دلی مدعایم از خود پیرس
که میجو جو بریان خود بهای خوشستم

فر و نگفت و غربت و لم سوی وطن رفتم
جو غنچه تنگدل زادم جو گل غنچین رفتم
تو پیشین با حرفیان کردم صحبت که رفتم

و لم بهر نفس پرواز میکرد از چمن رفتم
بجز و فصل سن گلشن نکردم نو بهر بنای
رخسای من ای شمع که افروزه شد بر

ملاک اگر از بودیم چو با بران
 بخت با لب تشنگ از کد از خویش گشتم
 بشارت باد ایشان را که من زین ارم
 ز گلشن نمانمید از جلوه سرو من رفتم
 ندیدم در چمن آن گل که من بخواستم قدسی
 بشارت باد مرغان چمن که چمن اگر رفتم
 زمین نشین نام رنگت بود و صبا هرگز
 چو گل را رب ازین گلشن بجز ارم
 چو راه عشق گریه دید یکجا بود شان منزل
 چو آواز جرس دنیا که هر کاروان رفتم
 ندانم از کدامی روی رسانیدم صبا کرد
 که گل تشنگی در رویم چو سوی کوثر رفتم
 بگو ای گل خان چون عشق قدسی با محکم کن
 که من در بهر الیسا چون هر بنیان جانم رفتم
 بر نیاید یک نوای غم فرا از خانه ام
 دوش خالی بود جای جود و ویرانه ام
 گویش دست نوازش بر من آسمان
 من که یک مویم ز آرایش فریاد شانه ام
 که نمی بارد گردون تیره بختی بر سرم
 گرد از روزن چرا تا ربک تر کاشانه ام
 الفت آتش برسان خنجر دارد که سبق
 زهر و از خاکستر پروانه طرح خانه ام
 تاب سحران شرابیم نیست وقت صبح
 پیشتر از صبح میخندد چو گل پیمانه ام
 که من بچیده افتاده بی روی عقدنا
 گویش صیاد حجت بهر آفت رانه ام
 که من بندد آشیان بر شاخ گی بران
 گریه لب جلوه گل از نفس سگانه ام
 از روزی که ای اهل بر منم نهاده
 بحر یافان لاف نکرنگی زند پروانه ام
 چون تمسوزد در محض بحر من دیگری
 میرسد قدسی که گویم قبله پروانه ام

ان بایستم که تا از زهر قفس کنم
و بنال منحل تو خورشید فزاده ام
دست از شرم بدار که از هم خوینو
یا دبادانکه گل در سینه خاری داشتم
وقت آن زلف پریشان خوش داری و
تا غمش سینه بود اسباب عشقم کو نبود
تا شدم در میان بزم و قلم خوش تشنه
آستین از لطف بر آینه قدسی کشید
تو که برین کشیدی تمنع من هم جانفزا کردم
نیم شوق کو ضایع مگردان بوی آب اس
فیب الفت خود عاظم دارد نمیدانم
ز بگلشن گل بخدمت تا نهادم داغ غم بر دل
تهالی پیغی جزیره است نیمی آرد
نه چرخ آزرده بودم رخصت ای دل دارم

که غنچه بتگفت قدم از باغ بر کنم
تا تا از روستای صدای جرس کنم
در روز و شب بزم نتوانم نفس کنم
ولیم بر سر مرگان زخون دل بهاری داشتم
خاطری دل جمع امید داری داشتم
روزگار می خوش کرد خوش روز بد داشتم
وقت لو خوش بود که مجلس کناری داشتم
ورنه که از یار به خاطر غمناخی داشتم
بفد رومع خود دین محبت ادا کردم
که من چون شمع از خاکستر خود تو نیا کردم
که یا بسگانه باز این آشنایی از کجا کردم
رمی لذت لذت تا چون لب شنا کردم
ندیدم روز خوش تا دامن غم را ناکردم
چو سیل شعله در کار اینشت گیا کردم

ز راه کعبه ام مانع هوای دیر شد قدسی
ز شوق سجد است طاعتی حق انصاف کردم

گر شرم و صالت نبود قفل زبانه ام
گر ز دیو جبرین بر سر بر ناله مراد دل
هنگام نهایت ز تو از بسکه گردیم
که هم که تراق تو چساکر در ما ختم
تو یا که بیدار تو پیوسته فغانم
چون با صغیر شده صد باره زبانه ام

یونانی
که بودی در غم ز گریه
از دلم زانده درگاه چوقایی
قدیم و همان که گرفتار شستم
نخس و و ابجاره این خسته دل مرا
که سینه منجر آستم که گریه سلیم
جای نیمه زنده است این لوی تو
بیاره ز من نه فراموش کرده
ای وصل عشق میدی و دیر میرسی
اشکم را چون نشانده ام لب خنجره بار
غم جان خود گرفت خود دل شد ز خون نهی

چون خانه بود و دیر آید زنده با هم
غم نیست که از دور بجزرت نگرانم
دارم هزار زخم و خیمه دار شستم
انگار کن میج که بسیار نشستم
بیدم ز شغل عشق تو نیکار نشستم
بوی گل و لعل به صبا یار نشستم
تو جوهر اگر از لطف سزاوار شستم
بکشاد و کان که خبر یار نشستم
آخر ز سر گذشت و خبر دار نشستم
اندر و لکین ز گریه بسیار نشستم

دارد لب لطف نمایان بر غم من

قدسی حرف اینهمه آزار نشستم

چو صبح از باغ قمارم بدامن راه سر کردم
مگر روزی چراغی از چراغ لاله بر کردم
ز بس فریاد بهشت عالمی را با خبر کردم

بسی منزل بریدم تا شب غم را سحر کردم
بصر ابرو خوش خوش خار و داغ سودا دم
از آن دردی که از خودم نهان میدستم غم می

بروی باده چشم گشت روشن عاقبت قدسی

چراغ دیده خود را چو جام از شیشه پر کردم

چون لاله نظر یافته بخت سیاهم
چون اشک بر دالمه یای بر اهرام
کاسه زهر غم زدن دیده نگار

چون غنچه خمر خد دل نیست بنایم
ز عقده که پیش آوردم عشق و لعل
شاوم که شب هر تو بودم ز قراض

چون صبح دوم بامداد صبا و صبح
از شک بدل سنگ نرم خانه کعبه
از دشتی شعله نگیم که مسدا و
محریم از وصل تو کس چون تواند
دشتم من از ضعف نماید ظلمات
انداخت به شکم جوهر افش لب را
از گریه نه قدسی بر او بیایم
ز حال سینه اشکم سر کند گر چشم ترند
نیبنداری ندارد در شک به هم مو بجوئی او
نه ندو کاشک سزد تقایش گویم من
بنقد کاش دست کشگان از کاران من هم
نمیخواهد دو سیکان زیر آلوده نارش
رفیض ابر چشمش کند باز از طوبی را
چه حیرت گر چشم محالش در نمی آیم
بیاد حلقه زلفش بقید خویش خورسندم
کز آذو المن روز چشمه دامن گیر احم
چو سحر خورند از باب عشرت بر آمانا تم
کجا ناب آورد در پیش شک دیده فریم

نه زاننده ایستد
ناخانه سیم کرده آن چشم با چشم
چون نیم تم کند و آتش ز لک با چشم
یزشنگی با ده خضبت با گوا چشم
بر فرق اگر سایه یک با چشم
افکند نبدان چو به آو در جا چشم
آتم کند زنده آتم چو با چشم
به عقبات انیکه دیوانه در ویرانه چشم
شود زلفش بریشان دل جو به وی که چشم
روستم چون نمی آید که خلق را نظر بندم
بدست خوابش شاید بفرک تو سر بندم
گهی لذت حیرت الماس بر رخم جگر بندم
توجه فل المثل که به نهال به عمر بندم
ایضا شک حیرت چشم مردمان بود جایم
شوم دیوانه که ز بهرید دارند از یایم
ز بار بار نا امید می نشکند شاخ نمایم
ایستد به سر خاک بر دل دانه سودا
دو اندیشه گر چون شمع مرکان گفت بایم
ایضا

بیمه جانب قدیم مر حله بیا دارم
خیر تم باتو خوانست که شنبه های
نزدیم سوئی دی آهسته بریند جان
روشناس غم عشق همه جا دارم
چنگ بیلو تو با صورت دهنها دارم
خدر از نمرسته آید یا دارم

ایضا

از لعل لب خیر طمع خام ندارم
دل را خیال تو سلی نتوانم کرد
ترکی که نگه کرده مراست و حریفان
ای آتش بنور آن چو سپند سر آتش
دشنامی از دمار کشیدم بدعا من
خوش میگردد خوش بریشانیم اوقات
پر کرده دل از شوق تمنای تو کردم
دارم سوس کام اگر کام ندارم
بشتاب که من طاقت بظلم ندارم
معذور که پروای نمی و جام ندارم
ناروی ترا دیده ام آرام ندارم
سر خندیش محفت که دشنام ندارم
مازلت بریشان نه کنی شام ندارم
در کوی تو گریا بود بام ندارم

گشته بکنند تو گرفتار چو قدسی

پروای گزیناری آ بام ندارم

شب بروید از اشک و ماد سوختم
ما سیران محبت شام غم چون نار شمع
با دل در عاشقی با من نگشتم آشت
عاقبت غم را دادا کرد ازین غم سوختم
خندای شلوائی گل در چین داغ نکرد
بسکه دارم ذوق غم بر جا که دیدم بگفت
سوختم آفرین زهر شبنم اگر کم سوختم
سر برین گزیم از یک حبس با غم سوختم
بشین سم بودم و از شدائی غم سوختم
هر کسی از داغ سوزد مارم سم سوختم
غنی را دیدم غم دارد ازین غم سوختم
من دران با غم قزو از اهل غم سوختم

ایضا

شکل کرد آب که میزدند در کمان می کشم
روزی شب سر در گریبان ام غم می کشم
می کشم بر خون ز کلاهش و اغما می کشم
گر کین غیرت مدد از دست رشک مدست

لم مساوا شکم بر امت رطوفان می کشم
گر آنکه جوئی ضیاع از چاک گریبان می کشم
بر ایایا از شوق چشم گریان می کشم
دست بر دل می کشم نایا بدانان می کشم

عاقبت قدسی جوخه خاک میناید شدن
کافر مگر منت یک جو خاقان می کشم

روزی که ناخن نه زنده عشق برد
سعد برگ گل که چرخ کنی غمچه شود
دارد زنگی بر نظر پاکم از عشقا
نوشته که بادیه طوفان افکند
از دزدی مرا بر سر می برد
مگر کز قد دانم این خاک استان
نمونه از آن که رشته که صیدم کند کسی
در دشت است کاس چشم سیاه دار

چون آتش فسرده و چون صید بسم
آسان که مخورده چنین کار مشکلم
پروانه خود چراغ در از م به منم
آن باده شربه هست که آرد با حلم
بے درد را گمان که صباد غافلیم
گویشسته اندر خاک درت
بے رشته ام مقید ولی تیغ بسم
ساقی اگر و نفسی از تقابلیم

قدسی نظر بشاه سواران بود مرا

مخون نهم بناله چه کار و نه محمل
نم است زبان در بین از قلنجی کاکم
مهر من سایه مر سخی ننگ دارد
سایه زلف دام پیش ندادند
چشم بودم مرغ خالت
چشم من را از خود بهین

ز بهار که نیر نیر کن از طرز کلام
خورشید نظر دوخته بر کوته یا م
چون قطره خوی درین مویست تقا م
از آده نکرده که این مرغ زرد ام
ش بنگ ربا زنده که شیشه و جام

ای کاش بود آخر صبح اول شام انداخته بر پیش منم کباب خرام من خود خرم نیت ازین برود گدا چو وضعی رسد ای آن میان نشده ام منه ز دست که با شانه مهربان شده ام بهین ز بچه تو امشب چه تاوان شده ام ازان چو شمع سر ایک استخوان شده ام چو خامه گریه تن در سبزبان شده ام چو غنچه گریه دل عقده زبان شده ام	باری تو انظاره خورشید بخور آهسته تر ای جان بلیم آبی که دارد آن بر غم خواند و این شیخ چو قاضی استمالی خشم تو تاوان شده ام خلیده و زخم زلف تو ناخوش بدلم ز جاک سینه نفس بایدم کشید چو صبح بها و باره بهین سفر فروخته آمد ز مرغ زین که من از شکوه لب نمی بندم بمان بلیم کند اظهار میوفائی گل
---	---

ز حال خویش فراموش کرده ام قاضی

دست منجم حین گریه آشبان شده ام

در برم طرب با دونه تاب نکشیدیم چون در ضعف از عقب شاه سواران بر شد گذشت و نگذردیم نگا نهر آه نسیم صحرای عمر بر رفت بگذرا حوال دو عالم لب لبش بر منیه ز آبس و اعره شتی آستان بود	از شک شده منت آب نکشیدیم گامی ندیدیم در کاب نکشیدیم در سیکه مردیم و شد آب نکشیدیم از روی گل طرف نقاب نکشیدیم منت ز کس از بهر جواب نکشیدیم درد و زنج جاوید غذا آب نکشیدیم
---	---

قاضی چو شب و روز بر دبت نگران بود
در چشمش از ان سهرمه جوابی نکشیدیم

تاخت دل بر کعبه بنیاده برده ایم
از عشق بے بختن بر دهر کسی دما
از اشک خود که آبله دل بود تمام
مسکود و از حجاب سبکتر بروی می
تا آشناییم ز هر کس گمان بر سر

ایضا

چون شیشه راه بی پیانه برده ایم
از نور شمع راه بی پروانه برده ایم
بهر کوتر آن جسم دایه برده ایم
این ساغر گران که بمنیانه برده ایم
معرض آشنای بی یگانه برده ایم

زخم ناخن که بر آرد مدغمای سینه ام
آنجنان تا بود عشق از درد کین اجرائین
و سعت دل سیدیم چون غنچه شیهاماسحر
غم هر دل تنگی آرد تا بهر جا بگذرد
دیا کش ام و زینچود کرده دل در عشق خاک

ایضا

خجرا ماس می بادی برای سینه ام
کز یرون چون شیشه غایبه تمامای
تا نداشت بنگ بهر خم قضای سینه ام
کز نه عیش صرف شد در سنگهای سینه ام
آنکه نیز دهنده وی بر چاکهای سینه ام

چون بسوی تو کشام در کاشانه چشم
بسکه بر خاک درت چشم شهیدان هفتش
به تماشای جمال تو مرا اجائے نیست

خانه چمن شود از روی تو ام خانه چشم
را آستانه فرود وید چو خانه چشم
دل فرو گیر تر از گومنه کاشانه چشم

ایضا

وله

قسمت مگر که تو نهم می از ایام مردم

سوز و مجلس ما شبها جلع مردم

دانشت تا دم اسود و بدایع حسرت
 به آن گل تمانده بزم از دایع جای دایم
 و حفظ نامه گویم تا در دسره بندد
 به جرای قهر و زور حال مانسوزد
 به خدایت غنمی قدسی خان برقی
 تا دل بر آتش غم جانانه سوختنم
 مارا قهر شمع بیلر نه وصل گل
 افر و ختم و رسم کعبه صد چراغ
 خون جگر شیشه کشیدیم و از حب
 آتش زدیم و جگه عاقلان ز رشک
 خوابان نمی شوند با آشنای و مسا
 اشب که با در و نیمه همان دیده بود
 قدسی ز حرف خویش زیستیم و
 به سر کو تو عمری شد که ما افتاده ایم
 ذوق نصحت را غلبت آن گنج خوشم
 سوی ششمان نمی آرو نسیم به بین
 به کایم خوردیم در عالم غم و بگر نهان
 شبیه بیگانه ای را هم نمیدانند که چیست
 انشما

هر لحظه آن از من برسد سراغ مردم
 سوز و گریه ازین پس عشقم بدایع مردم
 به خود چنان پسندم بهر قرائع مردم
 کرد در شیشه ماری ایام مردم
 گریه آسبنت نیز در چراغ مردم
 از رشک جان محرم و بیگانه سوختنم
 از اعتبار بیل و پروانه سوختنم
 تا یک بزور میخانه سوختنم
 چون لاله دایع بر دل بیگانه سوختنم
 ازین دایعها که بر دل بیگانه سوختنم
 از اختلاط مردم بیگانه سوختنم
 تا در شمع ماه بکاشانه سوختنم
 عمری دایع بهر یک فسانه سوختنم
 دست و پایم کرده در دست و پا افتاده ایم
 تا کشتای دیده را از هم جدا افتاده ایم
 چند روزی شد که از خطه صبا ده ایم
 گوینا رفتم و در دشت گنا افتاده ایم
 عمر نادیده آن تا آشنای افتاده ایم

انشما

دیده را در خلق ازین پرورستند میخواستم
 وصل محترم و مطالت حسرت دیدار بود
 شکر نعمت کس نمیداند چو ما گریختن او
 حسرت آلودگی هم نیست دور از دل تری
 چند چون پروانه بر هر شعله ای بر زخم
 تا شود روزم سیمه تر دست بر هر زخم
 ضد مطالب مطالب قدسی بنی
 اگر دور از دل آرای خود افستیم
 ز سودای دو عالم باز مسافتیم
 شیم گرم است جابر آشنات
 نگردد انجم گرد خاک کویت
 غریبان را دهم در دیده ما را
 تمنای فلک نیست قدسی
 من زهره و نور افشان شعله آیم
 غم میکشم خواه وطن خواه غریبی
 بهر سررایی که تو یکبار گذشتی
 روزی که مرا رفت نه زلف تو از دست
 بر هر چه بکنم نظر آوده بخون شد
 ایضا

اگر میگویم و طوفان از اندامهاستم
 یک حرف نا آید غدر صد جفا میخواستم
 عشق میگفتم و دین را میخواستم
 یکدروز می خوشتر را بارانهاستم
 آتش مخصوص این شربت گیا میخواستم
 آنچنان شربت به نیت با که ما میخواستم
 مدعای بر خلاف مدعا میخواستم
 بدست و طمع خود را می خود افستیم
 زمانه گریسودای خود افستیم
 میاد آن روز که جانی خود افستیم
 شوم ز خیر در مانده خود افستیم
 ز غربت گریسودای خود افستیم
 که من دور از تمنای افتم
 دارد شب مهتاب زنی زور سیاهم
 بهر جا که روم روزی بر قست گاهم
 چون نقش قدم تا باید چشم بر آیم
 خدی فلک بر من دیر بخت سیاهم
 خون گشته ز بیم خوانگی اشک گاهم
 ایضا

کرده انقش تو چون نقش قدم پیا لم
 در میان بلا گوید حقربا شش
 چشم شتاق نظر قفل زبان میگردد
 خوار می عشق خانم ز نظر ما انگستند
 چون نهالی که دافق قدش آب هوا
 من و منجون چو صحراروم از شهر آید
 شمع را دقش نماید پیش پروانه
 قید چادیده اندیشه بر دازد
 نه چو جام ششام چو خضر انجیات
 کی بنیازد پندش اندیشه دیگر کنم
 حال نظر نشان او کنم روز و حال
 چون خیال عاقبت بندم بسوزم خورشید
 از خیال غمزه است چون غمزه او را دل
 سوختم قیسی داسکم ماند بر جانای
 این گفت خور انما مشقت نمائند
 بر کمر سرم وصل شبی جان کرده ام
 از ناله بسته ام لب بلیل سبک
 تکلیف که که ساسله خیال وصل را
 تن در دهم بفرخوش سبزه از خضم
 بیچسبیت که حست بخود بر خا لم
 غم بهر مو که روم میدود از و بنا لم
 صد سخن در دل و در پیش تو حکمت لا لم
 که در آینه نباید بنظر تر تا لم
 بست در عشق به ارسال دگر ایما لم
 آنهوان تا در راه باستقبال لم
 آشنایانش بی پرسه عالم
 نه هم افتد ز میوا اگر بکشتانی با لم
 کرده خون نایب کشی از صفا غما لم
 چون نظرم بر جاشوم گیسو ز کمان بر کنم
 که در ناله ام فرصت که چشم تر کنم
 با جو اخگر از غرامم ز خاک گیسو کنم
 روز شب عشق خراش نشینه با خنجر کنم
 که رشک غیر بحر نمسان کرده ام
 که خنجر از دل کوه و انگیزه ام
 خورشیدی بختم که طاردا نگردد ام

ما را هم رسیده بمرگ و زرنک غیر	اظهار در غم و بسجا نموده ام
یک بیک حاجتم جو بمنزل نمیرسد	تو بین ظالمم ز هر چه تمنا نموده ام
و از قید آسایش جو عشق آرد میخوام	ایضا لب جوان میل شوریده بر فرا میخوام
بقلم جو کرده حاجتم ذوق عالم را نمیدانم	اولی اندر بلبین و خاطر ناشاد میخوام
دلم را بود آسایش نقد عشق را قلندیم	غم تو کرده چادر دل مبارکباد میخوام
دلم را رخسار تو محکم الفتی دارد	همه داد از تو میخوام این بدین میخوام
دل محنت گشتن ما را چه باشد بایستون کند	غم دشوار را از محنت فرماد میخوام

خوشم با سایه دیوار در گوی تان قدسی

نه گشت بوستان نه سایه شمشاد میخوام

سیند و ابر بر آتش جواب کنم	رسوز دل جگر شعله کباب کنم
شود ز لذت نظاره چشم من محروم	بوقت دیدنش از بسکه اضطراب کنم
بیاد فعل تو شبهایم بزم محروم	ز خون دل قدح پر شراب کنم

ایضا
وله

چو در عشق تو کرد آشنای خوشتم	غممت چرا نچو در غم برای خوشتم
دل من چو یافته دار کوچه پریشانی	که می برد همه عمر از وفای خوشتم
مرا که شبهه دیگر فریب دای گل	بزرگ بوسه بد دل جفا خوشتم

ز بسکه که علاج و مراد سودمند است
همین زود و بدید شد جهان چنان سخن
برای گشت چنین مضطرب نیم جو نسیم

لبیب کرد خجل ز دوا ی خوش شستم
که ز تر آتش ز بند قبا ی خوش شستم
چو شعله رقص کنان در بهوای خوش شستم

ایضا

تا شد زبان گره چو جرس بر فغان زدیم
از گشت گشته حال محبت بود از ان
تا دیگران به افشا رند عیب ما
در کوی یار عمر یافسانه صفت شد
هر گز نقش ناله با این اثر نداشت
من بعد با حلقه زندان چه سود کرد
یار احباب دام نفس در نفس گشت
شست آبدیده نقش عمارت ز رو کار
خو زدیم پادیه کهن از دست نو خط

گویا برای ناله گره بر زبان زدیم
خبر من چو گل به بیت باد خزان زدیم
دامن به عیب خوئی خود در میان زدیم
تا فغل خواب بر مژه پاسبان زدیم
تیری چو کودگان ز غلط به نشان زدیم
چندان که حلقه بر سر هفت آسمان زدیم
یکبار اگر بشهودم از ایشان زدیم
نقش دگر بر آب درین خاکدان زدیم
آتش ز رشک در دل پر و جوان زدیم

قدسی ز بی نشانی خود چون ز بیم لاف

بر سینه مهر و داغ ز بهر نشان زدیم

دوش پر خاکد رت عرض چنین مسکندیم
کز خیال تو بماند گمان مسکندیم
من چه دانم که منشی نشود وصل تو کاشن
نهبت خرمی از بهر و جهان بر من خواست

وز چنین در خوران سجده گزین مسکندیم
در دل آینه چون عکس کین مسکندیم
روز اول نکه باز پسین مسکندیم
که باندازه غم ناله خنرین مسکندیم

عشق میگویم در محاره کوان میثوبم
تا نگاست غنچه یونپنهان از من
عمدا خدیت دل بهر من میگویم
در پی دیده چو دل دوستش لب میگویم

رویف ن

هر آنم از افسردگی کار و بار خوشتر
که غم مباد البعدین ملک کسی گردد غمت
در محفل روحانیان گرد مویار یک تر
با آنکه عمر در حین دریای گلین میزند
عمر نمیشد رفت خود گرد و می آید
چون خود بشی میخوایم گردم بگردوی او
که فضل گل چشم خیران معذور دانی با
حیف است جوید برگ گل جولان ناز
روزی که چون گلین تیان بل گل افشانی

کو عشق با آتش زخم دروزگار خوشتر
بایع کشتم گردش و قف ترا خوشتر
تا آنکه بیرون کشد مطرب زمار خوشتر
هرگز ندیدم تا هم گل در کنار خوشتر
بر شاخ چوین ماند نمی گردنار خوشتر
هر جانظر انداندا ختم کشتم دو جا خوشتر
من عاشقم بهر داشتم لبم ابرار خوشتر
خارم بهر درافکن مرا از رنگد از خوشتر
از پاره دل برکنم من هم کنار خوشتر

ایضا

و کله

در کوه دشت پس شود نشان من
از یکدک حرف تیغ تپان شد زبان زدم
که سپا ویم چو تیغ نمیداشتند بهر سپه
و غیر هم که سپاه چو با تو همزه است

ای لاله داغ کاش تو بعضی از این
شد ریشه ریشه چون قلم موزان من
که سوختی لعل مرا استخوان من
و نبال کس مباد دل به کمان من

ترا که گزرا می تو باشد دیوان شامت
سرشته محبت گزاید م بدست
یارب سباد گوش کسی بر فغان من
سوز درو شمع بر سر آن رشته جان من
ایضا

سینه پیش خم جانانه چه خواهد بودن
شمع در محفل گل بر سر بازار کیت
از دل است پریشانی ز نقش و رنه
بی حجامانه هند بر لب هر لب خویش
اشک گرم چجب گریز ناخوار
پیش تیغ بود سلطنت زوی زمین
کس ندارد خیمه از یار چو دیوانه عشق
پیش سیلاب بنا خانه چه خواهد بودن
غیرت بلبل و پروانه چه خواهد بودن
سعی باد سحر و سایه چه خواهد بودن
مجلس آرای میانه چه خواهد بودن
گشت آتش زده را دانه چه خواهد بودن
اعتبار دو سه پروانه چه خواهد بودن
سخن مردم فزانه چه خواهد بودن

ردف و او

پیشود هر دم پریشان زلف بر خارا
از بیابان محبت سر سبز بگذر چو باد
بر سر کوشش سیاحت به بیماری و بد
بانع امید مرا ترسم ساند میوه
خشت خشت خانه گل را صبا بر دوداد
در میان خنده چشم گل ز ششم شد پرب
گر پریشان خاطر ی بادش دید ترا او
گر گریبان گل دید دامن چو گیسو او
تا کند چون نا تو امان تکیه بر دیوار او
تا امید ی چند ساز در خنده بر دیوار او
با وجود آنکه عمری بود خود معسار او
صبی م چون کرد بلبل ناله در کار او

ایضا

ایضا روزم سپاه شد مدوی آفتاب شو خواهی ای کسی مجلس ستان خراب شو دیگر نمخورم نعم دل کو خراب شو چون تشنگان فریفته این شراب شو	مردم ز ترگی نفسی آفتاب شو ای فیض شعله قرب نیر ابات مشکال تعبیر این خرابه شکون نیست کسی لب خشک بایدم ز جهان شد مرا که
--	---

قدیمی کسی که او فره نر نمیکند
 گو چون جناب چشمش ازین شراب شو

ردیف و

ترا که گفته بود که در بره چراغ منه که خبر نیاله ببالین من چراغ منه نسیم که لبم منت سراج منه چو تانقنی کنز نبی بیدم بداع منه که به بیالیه چون تر گس اقدم بیاع منه عند لب شدی دست رو بر اع منه	بدل چو درنداری بسینه داغ منه وضعم و فرحلت بمنم و نش این بود نزار گلشن جان عطری من بر نوحه است غمی جو نازه که دی برا ختم مقرب بهار آمد بلیل بناله بهک گوید بشکر قرب مده طعنه دور گرد و نرا
---	--

ایضا

شکسته شکسته شکسته شکسته شکسته شکسته	عهدت کمروفا در جان صده آشنا خایه که مرا بهیا رنگ من مبتلا	خوبه تو در جفا شکسته نگانگی تو خا حشر ناز جگر که یادگار است بر هر که کشید تیغ از دست
--	--	---

کین شیشه بدعا شکسته	آنگاه که دلم شکسته دارد
صد جام جهان نما شکسته	غمی که کس با خرم سنگ
بازار کلیسیا شکسته	که تنگده دلم شد آبا د
آنکس که دل مرا شکسته	بارب که شکستگی میناد
بنگانه صد دعا شکسته	یارب زن تاله ام با سے

هر کس که بد بد رنگ قدی

داند که دشمن کجا شکسته

چون نگو نامی بلای راز سر کرده	شاد باش ابدل که خود را خوب سوا کرده
آفتابی در دل بر ذره جا کرده	به کز انتم کشش سوی تو دار و جایش
خون دل عمری برای من نهاده	شکر آستان تو چون آرم بجای غم که تو
خوش بدو کاری بر او خوش پیدا کرده	دست در دامان بحر باو ای ابل
گر گنی باد بگردن هم آنچه با ما کرده	وامی بر آینه گان روزگار آسمان
دیده خود را و ما را هر دو رسوا کرده	و غمش لاف صبور می نیرنی ابدل بر

ردیف می

قوله

کار خواهد بود بایا چین مشکل بسی	یار بے پروا و ارا از روی دل بسی
گر چه باشد شمع را چونید و محفل بسی	جان من دل سو ری پروانه طرد گیر بسی
وقت ساقی کرده خوش دیدم روی بسی	با و غم گر چه با ما کرد تلخمایه بزم
سوده شد پای مرا و راه این زل بسی	کونه اندیشیم ما کعبه مقصود دور

که بهر آید بادم رشک آن شیرین اثر
که در جاحل جو مانند تخم زیر گل بسی
بهرگز از راه سرم جو یان کی خاری بچند
راه علی کردم بزرگان از بی محل بسی

بنو میدی خوشم ناکامم کام است پنداری
شیر ناب میدی خوشگوار است مزاجم را
بگو شمع اشب آواز جرس سردی آید
شمال اصل نیست بهتر از و صافش گندام

از اهل خانه قدسی ز لیل سید زبایدیم
بخشم خلقه توحیدشان دادم است پنداری

بهار رفت و بچیدم گل از ببری روی
کشاده روی بهر دردم جو آینه لیک
از ضعف بر دل مجروح خود گران شده ام
از آن مقید ضعیفم که در ضعیف
جفا کشیدن فریاد گیر قبولت نیست
چشم شب مرا در مجلس بار است پنداری
چمن بگلست از دهن آخر دشتی بر نمی آید
خیالش بدگمان است از خلوتخانه چشم
بهره دوستان زان دیده بردیاد دارم
گدشت عبد ندیدم بلال ابروی
چو نیت آینه از کس نیافتم روی
چنانکه خشک شود بر جراحتی موی
ز خویش در غلط اقم تیار گیسوی
به بستون رود در آب و باروی
بمنفر استخوانم شعله در کار است پنداری
فقس نایوت مرغان گرفتار است پنداری
چنان آید بخت بخت بد است پنداری
دورین برانه چشم چشم ببار است پنداری

محمی با بجزره بیرون شدند از گوی چینی
 بشنید غم آورد ایمانی بزمین هم
 از دل بزمیدارد که اند شیب بخوابین
 و طوفانی بچوش آید عالم در خروش آمد

وله

هم سوره شوم در پیش دیوار است بندار
 بخشش تارناخی شمع ز نار است بنداری
 خیالش هم بر دار من که قمار است بنداری
 سیشکم ناتوان و ناله بیمار است بنداری

هوای صدف که بگذر از انبیا شئی
 سرگرمی نمی پرستان ز پیا انیت جا
 نصیب وقت مردن باید وعده مار
 کوغافل ز قاتل چه روی بیای شئی
 بروای جوان ز پیشم که اگر شسته کردی
 بروای نباشی برین آزدان کوکن

وله

تو که صید قدس گیری شکار ما بیا شئی
 تو که مرد پارسی بجوار ما بیا شئی
 تو که شمع غیر بزمی بزم ما بیا شئی
 بهمن گشته کردی بشمار ما بیا شئی
 بنظر خود بودی چون چکار ما بیا شئی
 که شدی چو یار خضر و هزار ما بیا شئی

از ره خواش دل شدید چه میروی
 در دل گرفته ام درو بام تر از رشک
 خوابد کشید برده ز رخ گل خوش
 ایست نه تو طاقت زندان ترا کجا

وله

گر عاشقی بگوئی تمنای چه میروی
 و بیکر سیاه بهر تماشا چه میروی
 ای باد صبحی دم بقاضا چه میروی
 ای بزمه پیش اسم زینجا چه میروی

گر چو شمع آتش بر آید از گریبان کسی

به که باشد که دلش در طوق فرمان کسی

نگردم از سربت به طش روتی
 بسوی من نظر اختران جهان بستند
 فروغ تو تجلی هر کجا نگردم
 درین زمانه جان روزگس نمی ختم
 ندیدم از در سنگین دلائل روتی
 چگونه محرم این بوستان شوم که نم
 سبز از غنایم بهیچ کس افدنی
 ز روی دوستی آرام
 مانند دریدم جان ز چشمه گل
 نشاط تنگدلی در چمن خزانم باد
 بغدلیپ پس از من قسم که با هستم
 چه حاجتم بچمن چون همیشه هست در
 مسکن در بوستان باغدلیپان شود
 تا دم مرادون فقام در بهوای ملک است
 نو کونای دمن نام دوم غیب شود
 میخوادم وارد اگر یک قطره گریساعرا
 خضر آنم که که شام بحر گیم گوشت
 یوسف من بوی پر آتشین در اردن

بود خلاف مروت که پوششی از من رو
 که آفتاب نمی آردم بزورن رو
 کلیم و از دایم متاب از من رو
 که تیر آید و روم ز خستم تر بن رو
 ز عکس خویش که ختم گم از من رو
 اگر نسیم شوم غنچه کبر از من رو
 بهیچ کس افدنی
 مگر بدشمن روی
 مگر نسیم کند زنده ام بیوی گل
 اگر غوغی دالم و داشو بدی گل
 بهیچ کس افدنی
 زبان غنچه پر از گل ز کفکوی گل
 ورنه گل رکه پسند افد نوائی چون
 نیستم بلبل ناله بر نفس در گل شب
 هر سی عبدست عیال چون بی باغ غنچه
 دل بخواه از یک شعله نوازه گل
 دست آنم که که صبح وصل گیرم دانسته
 بهر نشان ورنه نوبی یافت از بهر دانسته

مقدرت تو اتم ندانم تا کنم دعوی خون
کو چو نون تانچه اتم قید گریبان بکشد
ایرانشینده اتم سرگز که بازو خو نمک
آتشش جانسو رسد اتم کسی غیر از تو
از هر لقیان پیشتر بروی ساقی دایم

گر رسد روزی جزا دهم بد امان کسی
پیر سن تاکی بودی خون غنچه زندان کسی
بهرگز نشند آسین از چشم گریان کسی
بهر آنسو زم جوینم داغ بر جان کسی
این قبح تر کنم کینا شد چشم گریان کسی

الضاح

بجز دزد دل مرغان باغ افغانی
بهر عقد از دل بیک خدنگ کشود
ز شرم عشق اسیر تو آب گشته مگر
بغیر چپ دریدن ندانند انگه بود

که ناخن بنزد بدول پیرشانی
فرو ختم چمن غنچه را نه بیکانی
که شذر دایم تو سر حلقه ختم گریانی
چو شمع تانفس آخرش گریانی

الضاح

ندیدم در چمن هر چند گریدم سر خار
نه بزم آرائی را نه صبا باغ را دایم
بنیان افتاده از کار بهر لاله خساری
تضای سینه را چند آنکه بجوم غمی بایم
گماهی دایم سو گرم ساقی دوش در مجلس
ز زلف یار نتوانم بریدن دل با سانی
ز شمع ویرمن آمد طریق عشق و زربان

گر در سینه مجروح بلبلیست آزار
سر اینی تو شتم از جامی گل ختم زنگار
که غیر از دیدن رویش نمی آید زین
ز باران بدلی تن در یک خبر از بازگشت
نمیدانم کاشش در که روان من سو ختم بایه
که بروی عمارت دایم دل بهر ناله
یکی مشغول بیجی یکی در بند ز ناله

الضاح

اشک

ای عند لب منم آواز کیهنی
لذاشت رشک ورنه جانم نمودی
شنیده صوت مطرب غم آنکه گویدم
قدسی ز حال خویشم آنکه زان
رفقت علی نه چو نیست و نه چو
بی غم اندی که خسانه زادی دارد
نیامطلوب طالب دین نشود
رول عارض نشود جلوه در هر

دساز ما غم است تو دساز کیهنی
آنرا که گفت شیفه ناز کیهنی
آتش پرست شعله آزاد کیهنی
نیخو حسینم فسون ساز کیهنی
در خانه حق نهاده بجانش سو گند
اشک نیست که باشدش بجای قرین
دل برده آن شیفه این نشود
آینه ز عکس کوه سنگین نشود

رباعی

و احم عدمی که پیش ازین داشتم
رنه عدمی که بعد ازین خواهد بود

کین هستی بوج را در راه بنفرد
ستوجب مدتی که گفت است نشود

رباعی

ل از سر کوی یار بر خواسته
رسی جو برده خاک یکسان شده

ران آینه این غبار به خواسته
چون گرد ازین دبار بر خواسته

رباعی

یاد دلستم و بجای مردم و بدی
بخانه و خویش از تو بر میدم

در آینه ات صفات مردم دیدی
قدسی دیدی و فای مردم دیدی

<p>لیکن نصیب با شدم رباعی در کعبه از سنج ز نادر شدم</p>	<p>در حالت شرع تو به نکر نادم چون قافله کوچ کرد بیدار شدم</p>
<p>خود کرد ملاحظه اگر چه اول راعم خوشی طلب از ابرم را که جو مهر</p>	<p>زود از نظر افکند بیت خود کاسم بر دست صباح و بیز زمین زد شام</p>
<p>نقد سی بر لب هوای کام است هنوز آسوده دلی تپتی عشق مشو</p>	<p>خو تاب جگر به تو جبرام است هنوز در آب وزن کوره که خام است هنوز</p>
<p>از نادانی لقب کس در کم و کاست تا دست چپ راست ز هم دایتم</p>	<p>دانا کی با بالائی جان و دل راست نعم بر ستم میر شدم از چپ راست</p>
<p>از عالم اگر عمل نیاید بارے در سینه بی عمل بود گوهر علم</p>	<p>عبرت گیرند خلق از ان کسبارے چون آینه گرفته در دیوارے</p>

عالم که انداخت بدست آن را نشاندن آستان نیکت و بدند انرا	رباعی بید گفتن آن زخه کنت ایمانرا بدنک نیست و بدنه عرفان را
یارب که فسانه مختصر کن ما را ای یابی مردپی نگاه تو محال	رباعی جواب بستی ز سر بدرکن ما را صد خورده بکس نظر کن ما را
گم یافته حقیقت عالم را کس را بخیال که سرگشته مکن	رباعی پیوند بادست آدم و خانم را بنامی بادنیسرازدو عالم را
چشم بر شک لاله گون خورستند اشکم بکشت زخفته چون فرزند است	رباعی کوئی که هر قطره دلم پیوند است چون بسته شود خون جگر مانند است
از مرغ چون بگل سزاوارترم انرا که نظر بر رخ یارے باشد	رباعی بر شمع ز پروانه گرفتارترم در دیده ز نور دیده درکارترم
شب از توجدا کار دلم شیون بود ای نور و دیده دیده فندش دوش	رباعی بر چشم ترم هر قره صد سوزن بود بی زویتیو چون چراغ پی روغن بود
ای نم تو سر و چمن دلجوئے سودا می زلف خود نمودی ما را	رباعی رومی تو گل گلشن شکور وئے عذر م بید بر در پریشان کوئے

رباعی

در ملک جود نوار بودن تا کے	بہرودہ درین دیار بودن تا کے
برخیز رنگ اینجہاں خوش بر خیز	موی لب روزگار بودن تا کے

رباعی

بر خطم اقیقہ دگر می باید	این مرغ اسیر بسته مرغ می باید
من حسرت پرواز ندارم قدسی	بالے ز دلم شکسته مرغ می باید

رباعی

رفیق شده قید من نه زنجیر است این	درد دل مرده غلیظ گوی بر است این
دیوانه خشتی را نصیحت گوئی	این عقل ضایع شد چو تیر است این

رباعی

از سبب لب تشنگم دارد	این نکته سربسته مرا کم دارد
در سایه غم غمگین گریه کنی قدسی	گو چشم بر استخوان مرهم دارد

رباعی

تواری شرف مردم دایا باشد	عزت مطلب فروتنی تا باشد
با صد رشیدان نشین کنیزان	آن سر که سبک تر است بالا باشد

رباعی

آفتابی ز تیان حسرت دیدار مدار	سر در بے جیم خویش ز نهار مدار
معشوق تو در و نیت نتوان دیدش	بر هر چه نظر کار کرد کار مدار

رباعی

تیرت که یار در من افرو داشت	بر دیده من یابی رحمت سودا داشت
شکر قدش چگونه گویم هنوز	چون حلقه دامن خاک خون الودا داشت

پاکتہ ز تو کار بد ندارد نشد	یاعلی	دزدان قمار از آگاه نشد
در حسرت بالاسے تو بر تار امید	رباعی	بر بند گره زوید کوتاہ نشد
قدسی ز تو در قید خجاست هنوز	رباعی	روستہ امشب سبب آفتابست هنوز
بر تار و فاسے تو جی بندو دل	رباعی	دلستہ رستہ عینا لبست هنوز
اکثر نزع نہ سیرانہ ام سے آید	رباعی	از ہرے شبانہ اوست آید
شوئے کہ نیایدی بخوابجو ہرگز	رباعی	از دونت ام بخوابم سے آید
ای صبح و سید آفتاب تو کجاست	رباعی	اے ساقی الضافت شرابی تو کجاست
مردم منور چشم حسرت نگران	رباعی	ای دیدہ ناعشوہ خواب تو بجاہست
کو عشق کی عقل را کف دینع ہوس	رباعی	ز شہد بہ باور حق سو و زود گس
بالفس تجر و غریب از دوس	رباعی	در پہلو ہی شیر شیر بیان خواہد ب
درد از جتنے لازمہ ہر مسرور است	رباعی	بتوان گفتن کس بجان پیدہ است
درد زینہ فلک شکستہ رنگے عام است	رباعی	ہر سیرہ کہ زینہ سنگ روید ز روش
ہر گوشہ خرابات تو سنی دارد	رباعی	از خود شدہ ز قدسے بر تنی دارد
در سلسلہ عشق بچون مانند	رباعی	ہر جامے آن ست و آشنی دارد

دزشت و نکوزه نه دستے دارد پرزخم جفا کشایش کار مجوسے	پای هر ره که بود بلند و لیستے دارد هر جا که نکلی است خار لیستے دارد
پی یارے اکسیرت زرنشود تحتاج بهوا دار می پیراسته	پای هر چند کتی سحر میسر نشود پی قبض سحاب قطره گوهر نشود
که از دل تو غمی تراوش میگرد گر آینه وقت قلبے مے بود	پای خون جگریت دمی تراوش میگرد از دیده نمی تراوش میگرد
گر بنومم راه نجاتے مے بود بیگانه نمیشدم ز انبای جهان	پای در هر جا نم سازد نوای مے بود در صحبت شان که آشنای مے بود
از باده عشق هر که بهوش افتد عاشق بکلامت نکند ترک عشق	پای نار و زخرا و آله بهوش افتد کس بکرم ناب سرو از خوش افتد
رویک جهان بهر طرف نگذارند از سینه اهل راز آید که دگر	پای سهرشته بهبه تور کف نگذارند پروین گوهر بصدف نگذارند
خردا که حساب خیر و شر میکنند روزگار رخ کن بتو به خود راز گناه	پای عذر گنه از گنه میسر میکنند امر و نه عذر از تو پرمی گیرند

روز و شب که عشق از چون و چوای سپید کاری که آنکه مودت خدا اگر نکند	وزیر بد و نیک با بر اے پر سر صوفی بخدا بگو خدا اے پر سر
زین و چله که طوفان لیسری دارد سازم چو بر دی اگر پیش از ترک	البش مستی پیشتر از مل دارد تا زنده بود شمع منزل دارد
از واصل تو ام بدل سر و سبزی رسید با این همه بداد که کردی از تو	وز شهید لببت بمن تبوی نرسید آواز شکایتیم کوی نرسید
خواه از گذشته ما شکایت نکند در هر رنج خلق بندم و در کنج	در محنت اینده روایت نکند نبشیم و ما که حکایت نکند
بشد شمره شمر باده سپای من با هم بهلا تم که پر دارند	ستم من دعا می تماشا می من شد مرا عیب خلق رسوا می من
با آنکه خبر ز حال زارم دارم بما ز غمت را نفس نیست بنور	سویم نگار ای قدم از بر کاری در بایک اگر میل علاجم داری
با آنکه ز دے بر جگرم صد جانیش بر جو که از ار تو بر من بخله	وز درد دلم را جو جگر کردی ریش آز رده کن بقید رخت می ریش

<p>ناخ بهمت چه پی با کرد می دستار لبه بی دعا شوق نشوی</p>	<p>ایان به که ازین راه غلط واکردی اگر دسر معجزه ز لاجا کردی</p>
<p>دانی ز چه بیاب میگردد صبح این عملده چون مقام غنیدین</p>	<p>انگند و برخ نقاب میگردد صبح بر خنده افتاب میخندد صبح</p>
<p>در نیم جهان شمع افروزی کو کوی بنیادینک روشنی دور فلک</p>	<p>در سفت فلک اختر فیروزی کو عمریت که شب میگذرد روز می کو</p>
<p>در سینه دلت کام چه میداند چیست من نمی که ظلم آشنا نمی نشکست</p>	<p>ذوق غم ایام چه میداند چیست آزادگی دایم چه میداند چیست</p>
<p>گویند که دستش ز رخا گلگون شد چون شانه ز برف خویش دستی می زد</p>	<p>لی فی زخا نیست بگویم چون شد ناخن بدلم زود کفش پر خون شد</p>
<p>سوز حکم نمی برد در باس که چون لاله که از خنای منم بر میزد</p>	<p>کنی که می عشق را بود با یانه هر چه دیر آتشم زنده امانه</p>
<p>در دم ز دنی تو ای ماتم خندد باتنگد لی خوشتم که کرنا که کشم</p>	<p>پیر دیرن جیح بر سرم غم بندد اجزای وجودم همه از هم بر بندد</p>

<p>پیر ماه کز سیه شوق گاه از خانه برون سیاه از نار گاه</p>	<p>پیر ماه کز سیه شوق گاه از خانه برون سیاه از نار گاه</p>
---	---

<p>یک قوم امیدوار ز روز رخت ای عشق سیرده اند خلقی نبود</p>	<p>یک قوم امیدوار ز روز رخت ای عشق سیرده اند خلقی نبود</p>
---	---

<p>آن پنجه که کار بر صبا افتادش هر خیز شکفته دارد گل را</p>	<p>آن پنجه که کار بر صبا افتادش هر خیز شکفته دارد گل را</p>
--	--

<p>آنها که خرد عشقشان از ناگامی من نام و همت زده مرغ سحر است</p>	<p>آنها که خرد عشقشان از ناگامی من نام و همت زده مرغ سحر است</p>
---	---

<p>جان نیست که در آتش جانانه بخت عاشق همه آن کند که عشق کند</p>	<p>جان نیست که در آتش جانانه بخت عاشق همه آن کند که عشق کند</p>
--	--

<p>در دیده عارفان گل و بنید گیسو روزی منندوش نماید ورنه</p>	<p>در محفل وصل هم و امید گیسو روشن بود آنکه نور خورشید گیسو</p>
--	--

عاشق همه آن کند که معشوق کند	تا در گرفت شمع پروانه بسوخت
------------------------------	-----------------------------

رباعی

در دیده عارفان گل و بندگیست	در محفل وصل هم و امیدگیست
روزن متعددش نماید در نه	روشن بود آنکه نور خورشیدگیست

رباعی

از باغ نواند گر سمن گیرد است	از دست اگر هم و اگر امید است
در خانه اگر نه از روزن باشد	آخر همه را چشم بیک نورشید است

رباعی

هر چند کم محنت می باید لیست	آسان نتوان قرب حق آورد
مقرض ز ترک و جهان می باید	که خویش توان برید و با او پیوست

رباعی

شیدای عشق در جهان بسیار است	عشق است که یک آنار و صد بار است
آینده قهر و لطف با هم آ	یک و هزار آشتی در کار است

رباعی

هر چند که مرد از خواهش نیک است	از دست تنی با همان در جنگ است
--------------------------------	-------------------------------

مطرب بی شام و نغمه سرانگاست	باشد هنر آید و نه نیست خراب
-----------------------------	-----------------------------

رباعی

گوئی که خبر آرام مرا آئین نیست	با آنکه سبک تر ز تو در دین نیست
میکنی خواب آدمی تمکین نیست	غفلت گذارد که در آبی از جا

رباعی

هر عفو ز من بعهو دیگر تازد	شبهانه دلم بدیده تر تازد
دریا بصدف صدف بگوهر تازد	دل رو به بدیده دارد و زیاده

رباعی

از مهر فلک صفای داش گیرد	بزمین خویش هر که جای گیرد
گیرد صدفش مفت و بهائی گیرد	بس قطره بے بهاکه دیگر وجود

رباعی

وله

ایم جمال روز خود دارند	کی چرخ فروغ افکند و دارند
سکه بجز بهاسه گوهر خود دارند	که از قدر نیر ایل شیر بے خبر اند

2113

RESERVED. 1915/1/1



**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH.**

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

12/12

27/6/9

1000 1012/11

Date

No.

Date

No.

1118

54377